

نام کتاب: شیخ سخن گو

نویسنده: آر. ال. استاین

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com



فصل اول

ان شب برای هزارمین مرتبه پتو رو از روی پاهام کنار زدم و از روی تختم پایین پریدم. ان صدا را به وضوح می شنیدم صدا هیچ شباهتی به صدای باد نداشت البته من همیشه صداهای عجیب و غریب می شنوم اما الان نمی خوام قدرت حس شنواییم رو به رخ کسی بکشم مادرم همیشه سعی می کند حرف های من رو جدی نگیرد و می گوید: کوپر هیچ صدایی به جز صدای باد به گوش نمی رسد هیچ صدایی.....

اما صدای باد شبیه صدای سنگین پا روی زمین نیست منظور صدایی است که من اینبار شنیدم پشت پنجره ی اتاق خوابم ایستاده ام خم شدم و به بیرون نگاه کرد شک ندارم که صدای پاه می اید

سعی کردم در تاریکی بهتر بینم باخودم فکر کردم نباید زیاد خم شوم و گرنه موجودی که بیرون است تو رو خواهد دید چشم هایم تمام حیاط پشتی رو جست و جو کردند سرم را بالا اوردم و دوباره تمرکز کردم.....

چند متر ان طرف تردستهای سیاه و بزرگ رنگی رو میدیدم که طرف پنجره دراز شده بودند ان ها می خواستند من را بگیرند

نه این بار اشتباه کرده بودم من فقط شاخه های بلند درخت بلوط رو دیده بودم نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم: ان قدر هوا تاریک است که نمی شود چیزی رو تشخیص داد دوباره وجب به وجب حیاط رو نگاه کردم صدا. صداهنوز به گوش می رسید از ترس خوشکم زده بود پاهایم به شدت می لرزیدند عرق سردی زوی پیشانی ام نشسته بود کرانچ.....کرانچ

صدا بلندتر از قبل به گوشم میرسید

به سختی اب دهانم رو قورت دادم چیزی در میان شاخه های نامشخص درختان حرکت می کرد

درست زیر درخت بلوط

نفسم رو در سینه حبس کردم

کرانچ.....کرانچ.....کرانچ

ان چیز شاخه های درختان رو به حرکت در آورده بود

کرانچ.....کرانچ.....کرانچ

صدای ترسناک بلندتر و نزدیک تر شده بود

همان طور که به اطرافم نگاه می کردم برق چشمانی من را سر جایم خشکاند حتی نمی توانستم

فریاد بکشم چشم ها باردیگر درخشید این بار به خانه نزدیک تر شده بود درست پشت پنجره ی

اتاق من.....وبه من زل زده بودند....وبه طرف من می آمدند

موجود عجیب غریب آرام آرام جلوی چشمانم شکل می گرفت لعنت بر شیطان فقط یک خرگوش

بود

اه عمیقی کشیدم

ان شب اولین شب بود که من در خانه ی جدید به اتاق خوابم رفته بودم!چه شروع بدی!هنوز از

وحشت می لرزیدم

برای پیدا کردن حوله به دست شویی رفتم در حالی که عرق های پیشانی ام را پاک می کردم به

تصویرم در قفسه ی کوچک داروها خیره شدم

هر وقت می ترسم کک مک های صورتم پر رنگ تر می شوند ملیون ها کنه ی قهوه ای

دست هایم را در میان موهایم فرو بردم موهای من بیشتر وقت ها بلند هستند چون باید گوش

های بزرگم را بپوشانند

این گوش های بزرگ همیشه باعث دردسر و شرمندگی من شده اند مادرم همیشه من رو دلداری

می دهد و می گوید وقتی بزرگ شوم ان ها دیگر بدقواره و بزرگ به نظر نخواهند رسید

اما فعلا که دوازده سال گذشته و گوش ها پا به پای من رشد کردند و بیشتر وقتا مجبورم انها را زیر کلاه پنهان کنم البته خوشبختانه روی کلاه جدیدم اسم تیم بیس بال مورد علاقه ام نقش بسته و از ان لذت می برم

در حالی که به قیافه ی خودم در اینه خیره شده بودم به خرگوش لعنتی فکر می کردم که تا این حد مرا ترسانده بود

تصمیمم گرفته م تمام قدرت اراده ام را به کار ببرم و حداقل برای مدت یک روز کامل از چیزی نترسم

جایی که قبلا در ان زندگی می کردیم را به خاطر اوردم بوستون در ماساچوست

دوست صمیمی من گری و تد همیشه سر به سرم می گذاشتند ان ها می گفتند هی کوپر مواظب باش در جشن هالوین از خودت نترسی!

متاسفانه باید اعتراف کنم انها حق داشتند من از خیلی چیزها می ترسیدم و اولین واکنشم نسبت به مسائل اطرافم ترس بود

مثلا در اردوی سال گذشته راهم را به سمت کابین دستشویی بین چوب ها گم کردم اگر شما جای من بودید چکار می کردید ؟

می دانم! ولی من از ترس سر جایم خشکم زده بود بچه های گروه چند ساعت بعد من را در وضعیت خیلی بدی پیدا کردند پاهایم می لرزیدند و صورتم پر از اشک بود

بدتر از همه اینکه من در این همه مدت چند قدم با سالن اردوگاه فاصله داشتم

بنابراین اعتراف می کنم که وقتی به شجاعت نیاز دارم خیلی شبیه ایندیانا جونز نیستم!

با این اوصاف می توانید حدس بزنید که وقتی پدر و مادرم پیشنهادشان را اعلام کردند من چه حالی شدم :ماتصمیم گرفتیم از شهر خارج بشویم و از این به بعد در میان جنگل زندگی کنیم !

حس خیلی بدی داشتم حسی شبیه وحشت !حسی از ترک کردن اپارتمانو زندگی در خانه ای درمیان جنگل!

وحشت من وقتی به وحشتی مرگبار تبدیل شد که فهمیدم خانه ی ما در عمق جنگل است در منطقه ای به نام مین که تا نزدیک شهر کیلومتر ها فاصله دارد

من در تمام زندگیم فقط دو کتاب ترسناک خوندم که بدبختانه ماجرای هر دوی آنها در مین اتفاق افتاده بود!

بدبختانه من حق انتخاب نداشتم شغل جدید مادرم در منطقه ی مین بود و ما چاره ای به جز کوچ نداشتم

از دستشویی بیرون امدم و به طرف رختخوابم رفتم پله های زیر پام صدا می کردند می دانستم به این راحتی به اون جا عادت نخواهم کرد با آن سر و صدای عجیب که در چوپ هایش می پیچید لوله های روکار و سایه بان های پر و صدا

از همه بدتر صدای بلند عجیبی که هر ساعت به گوشم میخورد و نمی دانستم از کجاست پتو را تو زیر چونه ام بالا کشیدم و بالشم را چند بار تکان دادم می خواستم کاملا راحت باشم راستش را بخواهید من در تخت خوابم احساس امنیت می کنم

من تخت خوابم را خیلی دوست دارم موقعه ی اسباب کشی مادرم سعی می کرد آن را دور بیندازد و تخت خواب جدیدی برایم بخرد ولی من مقاومت کردم

مادرم نمی دانست چه زمان طولانی صرف شده تا من به تخت خوابم عادت کرده ام و به هیچ وجه نمی خواستم این زمان را صرف تخت خواب جدیدی کنم

در تاریکی به اطرافم نگاه کردم وسایل قبلی من در این اتاق عجیب غریبه به نظر میرسید با وجودی که من صبح امروز کارگزارها را وادار کردم که وسایل را درست مانند اتاق قبلم بچینند

پدرم قفسه ی زیبایی برایم ساخته بود تا کلکسیون گنبد های جهان را در آن بگذارم من ماکت هفتاد و هفت گنبد برف گرفته را جمع اوری کردم حتی گنبد هایی از هنگ کنگ و استرالیا و خودم خودم را یک کلکسیونر واقعی گنبد های جهان میدانم!

بالاخره با فکر کردن به گنبد ها خودم را آرام کردم و نزدیک بود به خواب بروم که صدای دیگر شنیدم

این بار صدا کشیده تر و بلندتر از قبل به گوشم می رسید
از جایم پریدم و روی تختم نشستم این بار صددرصد مطمئن بودم کسی یا چیزی دو رو بر پنجره
ی اتاقم بود
پتو را کنار زدم و خودم را چهار دست و پا تا لب پنجره رساندم و به بیرون نگاه کردم
صدای چه بود؟
یک مار؟
پنجره را باز کردم تویی را از کف اتاق برداشتم و به طرف جایی که فکر می کردم صدای مار از
انجا میاید پرتاب کردم
دوباره روی زانوهایم نشستم و به دقت گوش دادم
سکوت!
عالی بود پس زدمش
ایستادم و از پنجره خم شدم و به خودم مغرور بودم بالاخره این من بودم که خانواده را از خطری
بزرگ نجات داده بودم
خطر یک شلنگ باغچه
اه عمیقی کشیدم! و سری تکان دادم و به خودم گفتم
تو یک بزدلی کوپر
اگر گری و تد این جا بودند از خنده غش می کردند
گری احتمالا می گفت: افرین بر تو کوپر تو ختنوادت را از شر یک شلنگ زهر آگین نجات دادی
و تد ادامه میداد درست است کوپر بزرگ بازهم افتخار افرید
به تختم برگشت و یک بار دیگر بالشتم را مرتب کردم چشم هایم را محکم بستم و به خودم
گفتم
حتی اگر از آسمان سنگ بیایید از تخت خواب پایین نخواهم آمد

درست در همان لحظه بود که صدای دیگر شنیدم صدایی که با صدای قبلی فرق داشت صدایی که
 با شنیدن آن نزدیک بود قلبم از تپش بایستد
 صدای نفس کشیدن
 نفس های عمیق و سنگین
 در اتاق من!
 درست زیر تخت خواب
 هیچ حرکتی نکردم
 نمی توانستم هیچ حرکتی بکنم
 به سقف خیره شدم و به دقت گوش کردم به صدای نفسی که از زیر تختم می آمد با دقت تمام
 گوش کردم
 به خودم گفتم اشتباه نکن کوپر جدی نگیر تو فقط خیالاتی شده ای
 صدای نفس کشیدن بلندتر از قبل به گوشم رسید
 گوش هایم را گرفتم چشم هایم را محکم بستم با خودم فکر کردم یک یک خانه ی قدیمی
 حتمال خانه های قدیمی نفس می کشند مگر نه؟
 من فقط به قول مادرم باید در این خانه جا بیوفتم
 شاید هم صدای لوله ها باشد لوله های اپارتمان ما در بوستون گاهی سر و صدا به راه می انداختند
 شرط می بندم صدای لوله ها باشد
 دست هایم را از روی گوش هایم برداشتم
 سکوت همه جا را فرا گرفته بود نه خبری از صدای لوله ها بود نه خبری از صدای نفس کشیدن
 احتمالا عقلم را از دست داده بودم
 اگر ماجرا را بری تد و گری تعریف می کردم حتما از خنده رود بر می شدند
 در همین فکرها بودم که صدای نفس کشیدن دوباره به گوشم رسید صدایی شبیه تنفس یک
 حیوان زخمی

نمی توانستم سر جایم دراز بکشم باید می رفتم ومنبع صدا را پیدا می کردم از روی تخت دپایین
 امدم نفس عمیقی کشیدم و برای دیدن زیر تخت خم شدم
 به ارامی پتو را از کناره ی تخت کنار زدم و خیلی آرام سرم را زیر تخت فرو بردم
 درست در همان لحظه دو دست از زیر تخت بیرون آمد و من را گرفت دو دست قوی و سرد که
 گلویم را گرفتند و ان را فشار دادند
 جیغ کشیدم
 جیغی ان قدر بلند که خودم هم از صدایش تعجب کردم
 به نظرم حمله کننده هم از صدای جیغ وحشت کرد و دست هایش را عقب کشید گلویم را گرفتم
 صدایی به ارامی گفت: کوپر خفه شو!
 مادر و پدر را بیدار می کنی
 هاه.....خدای من
 میکی بود برادر خل و چل بزرگتر
 با صدای خفه گفتم میکی خیلی احمقی من را در حد مرگ ترساندی!
 میکی خودش را از زیر تخت بیرون کشید و با دلخوری گفت:
 ترسو بازی را زود تمام کردی
 به طرف ایینه رفتم جای دست میکی روی گردنم بود با عصبانیت گفتم لطفا خفه شو ببین چه کار
 کردی تو که می دانی من زود دلوپس می شوم و می ترسم
 میکی گفت بچه نشو کوپر مهم این است که گرفتمت
 با دلخوری به برادر احمقم نگاه کردم دلم می خواست مشت می به صورتش بکوبم اما فقط گفتم تو یه
 احمقی
 میکی گفت: بزرگ شو کوپر دروان بچگی گذشته
 و با لحنی که با بچه ها حرف می زند ادامه داد دوست داری پیش مامی بخوابی؟
 به طرفش حمله کردم و یک مشت محکم به سرش کوبیدم او فریاد کشید

هی چکار کی کنی ولم کن!

میکی را هل دادم و زیر مشتم گرفتم

میکی سه سال از من بزرگتر بود البته خیلی گنده تر از من بود او بالاخره توانست بغلطم و مشتم

هایم را تلافی کند زور او خیلی بیشتر از من بود ولی خوشبختانه در همان لحظه پدر و مادرم سر

رسیدند

کوپر. میکی این جا چه خبر است؟

گفتم: او شروع کرد

پدرم میکی را از زمین بلند کرد و با عصبانیت گفت: برایم مهم نیست کی اول شروع کرد ولی

رفتار شما در اولین شب زندگی در خانه ی جدید غیر قابل تحمل است میکی فوراً به اتاقت برگرد

اما پدر

ساکت باش و فوراً به اتاقت برگرد

میکی اطاعت کرد البته بعد از این که زبان درازش را به من نشان داد فکر می کنم او بچه ی

کوچک است نه من ×

به ارامی گفتم ولی پدر میکی شروع کرد

پدرم گفت: و تو اصلاً مقصر نبودی درست است؟

بله

پدرم فقط سری تکان داد و گفت برو بخواب کوپر

وقتی پدر و مادرم از اتاق خارج شدند گردنم را چرخاندم

جدی جدی درد می کرد

این اولین باری نبود میکی با شوخی های بی مزه اش به من صدمه وارد می کرد میکی همیشه سعی

می کرد من را بترساند و متاسفانه همیشه موفق می شد

یک بار شبی که پدر و مادرم به مهمانی رفته بودند او ظبط صوتی را در اتاقم پنهان کرده بود من

تمام شب را از ترس جیغ های وحشتناکی می کشیدم و به خودم می لرزیدم

یک باردیگر بعد از تمرین فوتبال یواشکی غیث زد و از گوشه ای ناظر وحشت من در زمین
خاکی بود

اما این بار از همه بدتر بود!

دوباره به تخته برگشتم و به سقف زل زدم باید میکی را گوشمالی میدادم

اما چکار می توانستم بکنم؟

ایا باید پشت پنجره پنهان می شدم وجیغ می کشیدم؟

ووقتی از ترس ملافه اش را می جوید از پشت پرده بیرون می پریدم؟

نه احمقانه بود باید یک کار عجیب می کردم

کاری که او را واقعبترساند

به سایه نزدیک درختان و صداهای ترسناک انها دقت کردم سایه و صداهایی که باید تا اخر عمرم

تحمل می کردم

سر و صدای لوله ها و واق واق سگ ها!

صبر کنید!

سگ ها!

دوباره نشستم ما سگ نداشتیم . هیچ خانه ای در اطراف ما نبود اما من صدای واق واق سگ می

شنیدم

با دقت گوش دادم سگ دوباره واق واق کرد و زوزه کشید

اهی کشیدم و دوباره پتو را کنار زدم و سعی کردم روی تخته بایستم ان وقت او ضربه ای به من

زد

میکی!

احتمالا با یکی از شوخی های ی مزه ی برادرم مواجه بودم او به خوبی می توانست صدای سگ را

تقلید کند

اما این بار نمی ترسیدم میکی خودش را مسخره کرده بود او درست مثل یک سگ پیر واق واق می کرد
 چه احمقی!
 ناگهان از جایم پریدم حالا صدای دوسگ را میشنیدم
 مطمئن بودم که میکی از عهده ی تقلید دو سگ بر نم آید صدا هر لحظه نزدیک تر می شد درست
 زیر پنجره ی اتاقم ان روز از صبح تا شب ترسیده بودم و انگار همه چیز قرار بود تلافی شود
 دوسگ واق واق می کردند و زوزه می کشیدند
 اما برای اولین بار نمی توانستم چیزی را که می دیدم باور کنم
 هیچ چیز نمی دیدم
 هیچ چیز نه سگی و نه انسانی
 به حیاط خالی خیره شدم
 چطور ممکن بود به این سرعت ناپدید شده باشند؟
 چند ثانیه دیگر کنار پنجره منتظر باقی ماندم هیچ اثری از سگ ها نبود
 بدنم باز به لرزه افتاد می دانستم که خوابم نخواهد برد و تمام مدت مجبور خواهم بود در این
 مکان ترسناک زندگی کنم
 به رخت خوابم برگشتم و سعی کردم با شمردن نقش های سبز و ابی کاغذ دیواری خودم را
 سرگرم کنم
 بالاخره خوابم برده بود و وقتی چشمهایم را باز کردم نور صبحگاهی از پنجره ی اتاقم به داخل
 دویده بود
 به ساعت نگاه کردم
 شش و نیم صبح بود من ادم سحر خیزی هستم و روزم را تا جایی که بتوانم زود شروع می کنم
 از پشت پنجره به حیاط نگاه کردم اعتراف می کنم به ترسناکی شب قبل نبود

وقتی خانه ی درختی را دیدم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم صاحب خانه ی قبلی ان را ساخته بود و پدرم حسابی برای ساختنش وقت گذاشته بود طوری ان را با طناب ها محکم کرده بود که با وزش باد به این طرف و ان طرف می رفت

پشت خانه ی درختی پر از درخت های جنگلی بودند و خانه ی ما با سه تا از درختان کهنسال احاطه شده بود

بلافاصله لباس هایم را عوض کردم و کلاهم را سرم گذاشتم و به طرف حیاط دویدم

یک روز معرکه تابستان بود اگر در خانه ی قبلی مان بودم حتما با دوچرخه به سراغ تد و گری می رفتم و تمام روز را بازی می کردیم یا در اطاف خانه مان پرسه می زدیم

به خود گفتم: ولی تو دیگر در بوستون نیستی و بهتر است به شرایط جدید عادت کنی

امیدوار بودم دوستان تازه ای پیدا کنم ولی در موقع اسباب کشی متوجه شده بودم هیچ خانه ای در اطراف خانه ما وجود ندارد دبا این حساب باید برای دوست پیدا کردن باید تا هفته ی بعد صبر می کردم یعنی تا وقتی که مدرسه ها باز شوند

به خانه ی درختی رفتم خانه ای که مثل تاب عقب و جلو می رفت کمی تاب خوردم و در حالی که بع پنجره ی اتاقم خیره بودم به شب قبل فکر کردم

واقعا کوپر شجاعی بودم

خانه ی درختی مثل تاب من را به عقب و جلو می برد عقب. جلو عقب.....

به یاد سگ ها افتادم

عجیب بود حتی رد پایي هم از سگ ها در اطراف خانه باقی نمانده بود

از خانه ی درختی پایین امدم و وجب وجب حیاط را گشتم اما هیچ نشانه ای از شگ ها وجود نداشت

خنده دار بود! چون نمی تونستم به خودم به قلبونم که سگی وجود نداشته باشد به پرچین چوبی خانه نگاه کردم و به خودم گفتم: شاید انها برای پیدا کردن سگ به خانه ی ما امده بودند

شاید بهتر بود کمک انها می رفتم

لبم را گزیدم ترس وجودم را فرا گرفته بود! می دانستم میان این همه درخت مثل اب خوردن گم خواهم شد!

تصمیم گرفتم به داخل خانه برگردم و به پیدا کردن نشانی از سگ ها فکر کنم چون اگر آنها واقعی نبودند پس حتما من دیوانه بودم باید به خودم ثابت می کردم هنوز کمی عقل در سرم است!

سعی کردم به اتفاقات خوب فکر کنم به خودم گفتم کافی است یکی از سگ ها را پیدا کنم و اجازه ی نگهداشتن ان را از پدرم بگیرم معرکه می شد!

همیشه ارزو داشتم که یک سگ داشته باشم اما مادرم از سر و صدای سگ بیزار بود ولی شاید بخاطر من رضایت میداد!

نفس عمیقی کشیدم و به طرف خانه رفتم

درختانی که تا به حال شبیه انها ندیده بودم درختانی با پوست سفید و شاخه های خیلی ظریف انها حداقل چند ساله بودند

باخودم فکر کردم شاید بتوانم پدر را برای ساختن خانه ی بزرگ تری قانع کنم ان وقت می تونستم با تد و گری در ان تاب بخوریم

در حالیکه فکر می کردیم تا نشانه ای از سگ ها پیدا کنم هیچ چیز نبود!

نه ردپایی و نه شاخه ی شکسته ای!

چقدر عجیب!

مطمئن بودم که شب قبل صدای سگ را شنیده بودم!

شاید هم دچار توهم شده بودم دیر وقت بود و من خواب الود بودم! شاید.....!

شاید هم همه ی ماجرا یکی از شوخی های بی مزه ی میکی بوده باشد! مثلا ضبط صوتی که صدای سگ را پخش می کند!

می دانستم از برادر شرم هرکاری بر می اید

اما این بار باهمیشه فرق می کرد! کافی بود میکی سر به سرم گذاشته مطمئن می شدم! ان وقت کاری می کردم که مرغ های هوا به حالش گریه کنند درحالی که دنبال راهی برای ترساندن میکی می گشتم میان درختان جلو و جلوتر میرفتم و ناگهان.....

متوجه شدم که به مسیرم دقت نکرده ام!
 با وحشت به پشت سرم نگاه کردم نمی توانستم خانه را ببینم
 به خودم گفتم :
 خونسرد باش کوپر.....تو زیاد دور نشده ای
 اما با وجود این دلداری کف دست هایم عرق کرده بودند!
 به سختی اب دهانم را قورت دادم و سعی کردم مسیر برگشت را به یاد بیارم
 اهان باید به سمت چپ بروم
 نه نه طرف راستی
 دور و برم را نگاه کردم و اهی کشیدم
 من گم شده بودم!
 واقعا دوست نداشتم گریه کنم!

واقعا دوست نداشتم میکی چشم های قرمز و مرطوبم را ببیند
 دلم برای خودم می سوخت چون تصمیم گرفتم از چیزی نترسم و سگ ها را پیدا کنم
 باز نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم
 تصمیم گرفتم به طرف راست حرکت کنم و کمک جلو بروم اگر خانه را پیدا کردم هیچ!
 وگرنه می توانستم دوبرابر راهی که رفته بودم را به طرف چپ برگردم
 به زحمتش می ارزید
 من گم شده بودم

پس اتفاق بدتری در انتظارم نبود سعی کردم در مسیری کاملا مستقیم حرکت کنم
هیچ کس در ان اطراف نبود
درحالی که راه میرفتم باخودم فکر کردم هیچ موجودی این اطراف نیست نترس کوپر این جا
کسی نیست به تو صدمه بزند
درست در همین لحظه صدایی شنیدم صدایی از پشت سرم میامد
حتی نتوانستم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم فقط به سرعت قدم هایم افزودم
و صدا بار دیگر به گوشم خورد
حتما صدای برگ ها بودند!
گلویم خشک شده بود به زحمت نالیدم کی اونجاست؟
جوابی نبود
برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم
لعنت بر شیطان یک بار دیگر جهتم را گم کردم گیج شده بودم ان قدر گیج که نمی توانستم
مسیرم را به یاد بیاورم
صدا باز هم به گوش رسید
تاپ.....تاپ.....کرانچ.....
دوباره گفتم کی اونجاست؟
درصدایم هیچ اثری از شجاعت نبود شجاعتی که همیشه حسرت ان را داشتم
میکی.....اذیتم نکن.....بیا بیرون...میکی؟
ناگهان ضربه ی محکمی به چانه ام خورد ضربه ای دردناک که حسی از سرما در وجودم دواند
دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم فقط جیغ می کشیدم
یک شاخه درخت بود! یک شاخه درخت!
نترس کوپر دیدی بی دلیل ترسیدی
برای مدت چند ثانیه روی زمین نشستم و به ساعت نگاه کردم

حدود هشت بود

پدرم به زودی به حیاط میامد او می خواست کباب پز حیاط را راه بندازد پس باید منتظر صدای

چکش های او می نشستم و بعد به طرف صدا راه می افتم

ان وقت صدای چیزی را شنیدم که از پشت سرم به اطافم می خزید

به خودم گفتم: کوپر هیچ صدایی جز برگ ها نیست برگ های لعنتی

یواشکی به طرف بالای درخت نگاه کردم و در همین لحظه کسی بازویم را گرفت از جا پریدم و

روی پاهای لرزانم ایستادم

نزدیک بود از تعجب بمیرم

یک دختر

اوتقریبا هم سن و سال من بود و موهای بسار بلند قرمز رنگ داشت موهای وزی که حجم بسیار

بزرگی روی سرش ایجاد کرده بود با چشم های بزرگ سبز رنگ و بلوز شلوار قرمز او شبیه

عروسک زشتی بود که دوران بچگیم داشتم

او پرسید حالت خوب است؟

به ارامی گفتم: بله! البته!

گفت: ترساندمت؟

به دروغ گفتم: نه! نترسیدم

گفت: خیلی عجیب است اگر یکی اینجوری بازوی من را می گرفت حتما خیلی می ترسیدم البته

من قصد بدی نداشتم

باعصبانیت گفتم: نه نترسیدم

به هر حال معذرت می خوام

برای چی معذرت میخوای؟

عجیب ترین دختر بود که تا به حال دیده بودم

گفت: نمی دانم فقط معذرت میخوام

گفتم: بس کن

ایستادم و خاک لباسم را تکاندم کلاهم روی زمین افتاده بود
کلاهم روی زمین افتاده بود ان را برداشتم و روی سرم گذاشتم تا گوشهایم را پنهان کنم
دخترک به من خیره شده بود ایستاده بود و بروبر منو نگاه می کرد بدون هیچ کلامی! شاید متوجه
ی گوش هایم شده بود

بالاخره سکوت را شکستم و پرسیدم: تو کی هستی؟

مارگرت فرجوشون البته همه من را فرجی صدا می کنند

حتی دوشس

من منظور کلمه ی دوشس را نفهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم

اوبه پشت سرش اشاره کرد و گفت: من پشت ان درخت ها زندگی می کنم

گفتم: جالب است من فکر می کردم تا کیلومترها دورتر هیچ خانه ای این اطراف نیست!

او گفت: نه کوپر چند تا خانه ی پخش و پلا این اطراف هست

با کمی ترس گفتم: تو اسم منو از کجا میدونی؟

مارگرت یا فرجی یا هر کس دیگر که روبه روم بود جواب داد

اوه من دیروز شما را تماشا کردم موقعی که تازه اسباب کشی کرده بودید

گفتم: ولی من تو رو ندیدم

او گفت: چون پشت درخت ها پنهان شده بودم انجا شنیدم که پدرت تو را کوپر صدا کرد

من اسم فامیلیت هم بلدم هامز روی کارتن وسایلتان نوشته بودند اسم برادرت هم میکی است

همان احمق!

خندیدم و گفتم: این اخری رو خوب گفتی چند وقت است اینجا زندگی میکنی؟

اوجواب نداد فقط سرش را پایین انداخت

هی گفتم چند وقت است اینجا زندگی میکنی؟

سرش را با سرعت عجیبی بالا آورد و به چشم هایم خیره شد

بادیدن چهره ی وحشت زده اش پرسیدم: هی چی شده؟
 چهره اش از وحشت منقبض شده بود و لب هایش می لرزید
 فریاد زدم مارگت چی شده؟
 او دهانش را باز کرد ولی هیچ کلمه ای از دهانش خارج نشد نفس عمیقی کشید و سرش را به
 گوشم نزدیک کرد و گفت:
 سگ ها!
 برای یک لحظه بر جایم خشکیدم و بعد شروع به دویدن کردم چون مارگرت می دوید
 بالاخره تونستم پشت بلوزش را بگیرم و پیرسم مارگرت منظورت از سگ ها چیه؟
 او فریاد کشید: نه! نه فقط بگذار بروم .. بگذار بروم
 او را محکم تر گرفتم و گفتم منظورت از سگ های پشت اینجا چی است؟ برام مهم است توگفتی
 سگ ها مگر نه؟
 او دوباره فریاد کشید بگذار بروم..... بگذار بروم
 منظورت از سگ ها چیست؟
 اوناگهان ارا شد و گفت: سگ ها؟ من درباره ی سگ حرف زدم؟
 دهانم باز ماند: البته تو در چشم های من نگاه کردی و گفتی سگ ها! خودم شنیدم
 او سری تکان داد و گفت: نه یادم نمی آید
 اعتراف می کنم که بچه های عجیب و غریب زیادی را دیدم
 ولی مارگرت از همه عجیب تر بود ان قدر عجیب که میکی در مقابلش یک بچه ی خوب دوست
 داشتنی به نظر میرسید سعی کردم ارام به نظر بیام و گفتم
 باشد حتما شوخی کردی! یا فراموش کردی!
 ولی تو گفتی سگ ها!
 او در حالی که به اطرافش نگاه می کرد و گفت
 یادم نمی آید چرا باید این حرف را بزنم

فریاد کشیدم: نمی دانم! من نگفته ام سگ ها که علتش را بدانم او همه جا را نگاه کرد با چشمان عجیب سبزش که این بار بسیار وحشی شده بودند به من زل زده بود و با لحن مرموزی گفت: کوپر. خوب به حرف من گوش کن از این جا بروید
هاه؟

به تو اخطار می کنم کوپر. پدر و مادرت را وادار کن بلافاصله از این جا بروند او با وحشت پشت سرش را نگاه کرد و دوباره رو به من کرد و ادامه داد: خواهش میکنم.... به حرفم گوش کن از این جا بروید..... هر چه سریع تر!

فرجی شروع به دویدن کرد

برای چند ثانیه به او زل زدم ان قدر شکه شده بودم که حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم اما بلاخره تصمیم گرفتم دنبالش بروم

فرجی! صبر کن

به عنوان یک دختر دونده ی خیلی تند و تیزی بود! البته بیشتر دختر ها تند می دوند مثلا هم کلاسی های سال پیش من تمام پسر ها رو در مسابقه ی دو شکست داده بودند البته من هم دونده ی بسیار خوبی هستم خوب! طبیعی است! وقتی ترسو باشی مجبوری تند بدوی و فرار کنی!

فریاد کشیدم: فرجی لطفا به من بگو این جا چه خبر است؟

در نهایت تعجبم او برگشت و به طرفم برگشت و به آرامی گفت:

گوش کن کوپر این جنگل در تصاحب ارواح است احتمالا ان ها خانه های شما هم تصاحب کردند برو خانه. برو خانه و به والدینت بگو که به همون جایی که از ان جا امید بر گردند!

اما. اما. اما.

فرجی با لحن هشدار دهند ای گفت: برگرد کوپر فوراً برگرد این جا خیلی خطرناک است

او در مسیر خانه اش به راه افتاد

این بار او راه تعقیب نکردم

چه اشتباهی فراموش کردم که گم شده ام
 به خودم گفتم باید به جهت مخالف برگردم
 او بین درخت ها ناپدید شد
 خوش به حالم! امیدوارم دیگه هرگز نبینمش
 چرا گفت این جنگل در تصرف است
 آیا راست گفته بود؟

پس خوش به حال پدر و مادرم که یک خانه ی ارواح در یک جنگل ارواح خریدند
 به راه ادامه ادامه می دادم و نمی توانستم از لرزش زانوهایم جلوگیری کنم
 احساس میکردم صدها چشم از میان درخت ها به من دوخته شده است
 کاش فرجی دهانش را بسته بود و این حرف ها رانزده بود
 هرچقدر بیشتر راه میرفتم بیشتر وحشت زده میشدم
 احساس میکردم جنگل در تصرف ارواح است و انها گام به گام من را تعقیب می کنند
 همان موقع صدای کوبیده شدن چکش را شنیدم پدرم بود که روی کباب پز کار می کرد
 از خوشحالی فریاد کشیدم
 بالاخره به خانه رسیده بودم
 به طرف صدای چکش کاری حرکت کردم
 شاخه های درختان در بالای سرم تکان سختی خوردند از جا پریدم
 نگاه کردم

فقط یک پرنده بود!

چشمم به شاخه ی درخت بود که باسر توی یک چشمه افتادم
 اب بدون هیچ صدایی بالا میامد و آسمان کم رنگ صبحگاهی در ان معکس بود
 جالب بود چطور چشمه را ندیده بودم؟
 اب چشمه سرد سرد بود

باخودم فکر کردم معرکه است یک چشمه ی واقعی که نزدیک حیاط پشتی ماست
 اما باید حرف های فرجی را به پدرم می گفتم و هر چه زود تر از اینجا می رفتیم
 برای بازی کردن در چشمه فرصت زیادی نداشتم
 در همان حال که دستم را با بلوزم خشک می کردم دچار حس عجیبی شدم
 احساس می کردم چشم هایی به من زل زدند
 حسم درست بود چهار چشم تیره رنگ از آن سوی چشمه به من زل زده بودند
 چشم دوسگ بزرگ سیاه رنگ
 یکی از سگ ها محکم پارس کرد زبان درازش بیرون آمده بود سگ دیگر دندانش را به من نشان
 داد
 دندان های زرد و زشتش را
 هر دوی آنها با خشم به من نگاه کردند
 به خودم گفتم بدو پسر بدو!
 ولی پاهایم اطاعت نمی کردند
 سگ ها گرسنه به نظر می رسیدند
 و به طرفم حمله کردند
 صدای سهمگین برخورد پنجه هایشان با زمین را شنیدم
 چشم هایشان می درخشید و سرهایشان را بالا و پایین میاوردند
 از فرط وحشت جیغ بلندی کشیدم و پابه دو گذاشتم
 کاش می توانستم پرواز کنم
 کمک ک ک ک!
 ایا نجات پیدا می کردم؟
 ناگهان نور شدیدی به چشم تابید
 انعکاس افتاب در پنجره ی خانه درختی

جانمی!

بالاخره به خانه رسیدم

سگ ها در پشت سرم بودند ان قدر نزدیک که نفس های گرمشان را روی منچ پایم حس می

کردم

با تمام سرعت از پشت درخت ها بیرون پریدم ناله کنان به طرف پدرم دویدم

کمک...سگ ها!سگ ها

خودم را در اغوش پدر رها کردم

ارام باش کوپرچه بلایی به سرت اومده

سگ ها.....

پدرم نگران بود: کدام سگ ها کوپر

گیج شده بودم ایا او صدایشان را نمی شنید؟ ایا ان ها را نمی دید

خودم را از اغوشش بیرون کشیدم و به طرف جنگل اشاره کردم

سگ های وحشی!سگ های وحشی بزرگ سیاه!انها من را دنبال کردند و..... و با دقت به اطرافم

نگاه کردم

من و پدرم تنها بودیم

نه صدای پارسی!

نه صدای خرناسی!

سگ ها ناپدید شده بودند!

پدرم سری تکان داد و گفت: کوپر شوخی میکنی مگر نه؟

فریاد کشیدم معلوم است که نه

انها درست پشت سرم بودند انها می خواستند گازم بگیرند که.....

پدرم با کمی ناراحتی گفت:بعد در هوا غیب شدند؟ هاه؟

بیا به جنگل برویم و پیدایشان کنیم

به طرف پرچین خانه دویدم پدر هم پشت سرم به راه افتاد
اما هیچ اثری از سگ ها نبود
برگشتم و به طرف خانه نگاه کردم
پدرم تا رسیدن به حیاط سکوت کرده بود و روی پله ها نشست و به من خیره شد و گفت
کوپر برای من توضیح بده چی شده؟
از لحن پدرم متوجه شدم که حرف های من را باور نکرده است
گفتم که پدر دوسگ من را تغیب کردند یکی از انها می خواست پایم را گاز بگیرد
پدرم به فکر فرو رفته بود
گوش کن پدر ما باید از اینجا برویم ما نمی تونیم اینجا زندگی کنیم
پدر ایستاد و گفت: دربارہ ی چی حرف میزنی کوپر؟
باید به بوستون برگردیم ما نمی توانم اینجا بمونیم
چرا نمی تونیم؟
چون خانه ی ما در تصرف ارواح است
کوپر!
گوش کنید پدر... جنگل این خانه! همه ی انها تسخیر شده اند همه ی کسانی که در این اطراف
زندگی می کنند این موضوع را می دانند اصلا نباید به اینجا می آمدیم
پدرم جواب داد: کوپر حرف های بی معنی نزن تو نباید تنها به جنگل می رفتی جنگل برای همه ی
مرموز و ترسناک است
بیا به خانه برویم و آرام باش دمادر صبحانه ی معرکه ای درست کرده است کمی نان فرانسوی
حالت را بهتر خواهد کرد
و دست هایش را روی شانه هایم انداخت
خیلی غمگین بود حتی پدرم هم حرف هایم را قبول نداشت

یک بار دیگر تلاش کردم اما پدر حرف هایم راست بودند جنگل تسخیر شده است و دخترک عجیبی به من اخطار داد که از این جا برویم او.....

پدرم گفت: کوپر من خیلی خوب می دانستم که تو دوست نداشتی از بوستون دور بشوی اما این قصه های عجیب چیزی را عوض نمی کنند ما باید از این جا برویم
اما.....

وقتی مدرسه شروع شد دوست های تازه ای پیدا می کنی همه چیز درست می شود حالا بیا صبحانه بخور مطمئنم حالت بهتر می شود
و من را به طرف خانه هدایت کرد

وقتی پدرم در را باز کرد برگشتم و برای آخرین بار به جنگل نگاه کردم

دوسگ بزرگ و سیاه از پشت درختان به من زل زده بودند

پلک زدم وقتی چشم هایم را باز کردم سگ ها ناپدید شده بودند

سرم را تکان دادم و به طرف اشپزخانه رفتم

میک تقریباً نصف صبحانه ش را خورده بود او مشغول روده درازی کردن بود ولی من به او توجه ای نکردم

مادرم گفت: کوپر بیا و کمی نان فرانسوی بخور نانت در بشقاب منتظرت است

سعی کردم تا جای ممکن از میکی دور باشم دلم نمی خواست قیلفه ای احمقانه اش را ببینم

در حالی که روی نانم مربا می ریختم از مادرم پرسیدم: مامان با هسایه هایمان آشنا شدی؟

مادرم جواب داد: با چند نفر از آنها هفته ی گذشته آشنا شدم و قتی با پدر برای دیدن خانه به اینجا آمده بودیم

پرسیدم خانواده ی فرجسون چی؟ آنها هم دیدی؟

مادرم کمی فکر کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

نه گمان نمی کنیم ان ها را دیده باشم ما خانواده ی مارتل. جول و شرلی را دیدم ادم های خیلی خوبی هستند

ولی فرجسون آنها کی هستند؟

بدون اینکه به سوال مادرم جواب بدم پرسیدم مارتل ها درباره ی ارواح چیزی نگفتند؟

مادرم خندید و گفت: نه کوپر البته که نه

نخند مادر خانه ی ما تسخیر شده است جنگل هم همینطور هر دو در تسخیر ارواح هستند

کوپر درباره ی چی حرف میزنی؟

و پدرم با عصبانیت گفت بس کن کوپر صبحانت را بخور

و میکی ادامه داد صبحانت را بخور آقای شجاع! آقای دوپرا!

دوپر شخصیت کارتونی که گوشهای خیلی بزرگی داشت

زیرلبی گفتم: خفه شومیکی

و پدرم گفت: باهردوی شما هستم همین حالا ساکت شوید و صبحانتان را بخورید

چنگال را در نان فرو بردم چرا حرفم را باور نمی کردند؟ چرا فکر میکردند برایشان داستان سر هم

می کنم؟

نان را در دهانم گذاشتم اه اه.....

حالم بهم خورد سرفه کنان نان را از دهانم بیرون انداختم

میکی با بدجنسی گفت: حالمان را بهم زدی

چشم هایم پر از اشک شده بودند اما سرفه ها حتی برای گریه کردن هم امان نمی دادند

مادرم پرسید چه بلایی سرت آمده کوپر؟

با عصبانیت گفتم نانم به طرز مرگ باری شور بود یکی روی نانم نمک پاشیده

میکی خندید

پدرم از پشت میز بلند شد و بیرون رفت! بدون هیچ کلامی! همیشه وقتی عصبانی می شد همین

رفتار را میکرد او همیشه سکوت می کردم به پیاده روی می رفت البته تنبه بعد از برگشتن او در

انتظارمان است

یک لیوان شیر را یک نفس سر کشیدم و سعی کردم طعم نمک را از دهانم بشورم

مادرم با قطعی دیگر نان به سراغم آمد و با ناراحتی گفت: شوخی بی مزه ای کردی میکی تو باید از برادرت عذرخواهی کنی

عذر خواهی برای یک شوخی ساده؟

به تلخی گفتم: تو یک مسخره ی واقعی هستی.

و مادرم گفت: عذر خواهی کن

میکی سرش را پایین انداخته بود و به کف اشپزخانه نگاه می کرد

با خوشحالی گفتم بجنب پسر من منتظرم

میکی شکلکی در آورد اما وقتی مادرم نگاه کرد شکلکش به لبخندی معصومانه تبدیل شد

میکی با معصومیت گفت متاسفم کوپر دیگر تکرار نمی شود

و مادرم با خیال راحت به سمت اجاق رفت میکی بلافاصله گوش هایش را گرفت و سعی کرد آنها را بکشد تا به اندازه ی گوش های من بشود

صندلیم را عقب زدم و از اشپزخانه بیرون رفتم دلم نمی خواست بار دیگر با بردار احقمم درگیر شوم

کارهای مهمتری برای انجام دادن داشتم باید با پدرم حرف میزدم باید او را مجاب می کردم

پدرم روی صندلی مورد علاقه اش نشسته بود صندلی که به دکوراسیون اتاق نشیمن جدیدمان نمی آید

پدرم به آرامی گفت: به نظرم باید به یک صندلی تازه فکر کنم

پرسیدم: پدر ممکن است برای چند لحظه باهاتون صیحت کنم؟

درباره ی چی کوپر؟

درباره ی سگ ها!!!!

پدرم اهی کشید و گفت: سگ ها به نظرم آنها را بیش از حد جدی گرفته ای خب بیا فرض کنیم تو سگ هایی را در جنگل دیده ای حتما می توانیم صاحب آنها را پیدا کنیم

انها من را تغیب کرده اند بعد غیبشان زد بعلاوه ان دختر به من گفت:

که این جنگل در تصرف ارواح است

پدرم پرسید کدام دختر؟؟؟؟؟

او گفت: سامش مارگت فرجسون است او و خانواده اش نزدیک ما زندگی می کنند

پدرم چانه اش را گرفت و گفت: خیلی عجیب است کسی درباره ی این خانواده چیزی به من نگفته اند

ولی امروز صبح او را دیدم او به من گفت که همه ی مردم این اطراف می دانند که خانه ی ما نفرین شده است خانه ی ما در تصرف ارواح است

پدرم متفکرانه گفت: شاید به این معنی است که ما این خانه را به قیمت خیلی خوبی گرفتیم اما این موضوع به نظر من اصلا جالب نبود

پدرم لبخندش را جمع و جور کرد و با لحنی جدی ادامه داد: بهتر است این سگ ها را فراموش کنی اگر یک بار دیگر آنها را دیدی درباره ی آنها تصمیم می گیریم اما در حال حاضر من فقط سعی می کنم به دنبال صاحب آنها باشم قبول است؟

پرسیدم اما خانه چی؟ مارگرت گفته باید هر چه زود تر اینجا را ترک کنیم

صدای مادرم به گوش رسید نان فرانسوی آماده است بجنب کوپر. قبل از اینکه سرد شود

پدرم روی صندلی مورد علاقه اش نشسته بود صندلی که به دکوراسیون اتاق نشیمن جدیدمان نمید

پدرم به آرامی گفت: به نظرم باید به یک صندلی تازه فکر کنم

پرسیدم: پدر ممکن است برای چند لحظه باهاتون صیحت کنم؟

درباره ی چی کوپر؟

درباره ی سگ ها!!!!

پدرم اهی کشید و گفت: سگ ها به نظرم آنها را بیش از حد جدی گرفته ای خب بیا فرض کنیم تو

سگ هایی را در جنگل دیده ای حتما می توانیم صاحب آنها را پیدا کنیم

انها من را تغیب کرده اند بعد غیبتشان زد بعلاوه ان دختر به من گفت:

که این جنگل در تصرف ارواح است

پدرم پرسید کدام دختر؟؟؟؟؟

او گفت: سامش مارگت فرجسون است او و خانواده اش نزدیک ما زندگی می کنند

پدرم چانه اش را گرفت و گفت: خیلی عجیب است کسی درباره ی این خانواده چیزی به من نگفته اند

ولی امروز صبح او را دیدم او به من گفت که همه ی مردم این اطراف می دانند که خانه ی ما نفرین شده است خانه ی ما در تصرف ارواح است

پدرم متفکرانه گفت: شاید به این معنی است که ما این خانه را به قیمت خیلی خوبی گرفتیم اما این موضوع به نظر من اصلاً جالب نبود

پدرم لبخندش را جمع و جور کرد و با لحنی جدی ادامه داد: بهتر است این سگ ها را فراموش کنی اگر یک بار دیگر آنها را دیدی درباره ی آنها تصمیم می گیریم اما در حال حاضر من فقط سعی می کنم به دنبال صاحب آنها باشم قبول است؟

پرسیدم اما خانه چی؟ مارگرت گفته باید هر چه زود تر اینجا را ترک کنیم

صدای مادرم به گوش رسید نان فرانسوی آماده است بجنب کوپر. قبل از اینکه سرد شود

پدرم گفت: برو غذایت را بخور. ضمناً نمیخواهم حتی یک کلمه ی دیگر درباره ی سگ ها و شبح زدگی خانه بشنوم.

آهی کشیدم و بطرف آشپزخانه به راه افتادم هنوز از در عبور نکرده بودم که میکی جلویم سبز شد و خرناس هولناکی کشید.

او مرا تا سر حد مرگ ترسانده بود.

فریاد کشیدم ((مامان...))

و مادرم فریاد کشید: ((بس کن میکی، آنقدر کوپر را اذیت نکن او حال خوبی ندارد و هنوز به

خانه ی جدید عادت نکرده است.))

با ناراحتی گفتم: اینطور نیست چرا هیچکس حرفهایم را جدی نمیگیرید؟ این خانه در تصرف ارواح است شما بعداً از اینکه به حرفهایم گوش نداده اید تاسف خواهید خورد شما پشیمان میشوید و بطرف اتاقم رفتم و به تخت خوابم پناه بردم. همان وسایل قبلی ولی آن اتاق هیچ شباهتی به اتاق سابق من نداشت.

با خودم فکر کردم من تمام روز را روی تخت خوابم باقی خواهم ماند چون دوست ندارم میکی؛ مادر و پدرم را بینم دوست ندارم سگ ها را بینم .
موقع شام، وضعیت اتاقم کمی بهتر شده بود . در واقع من به ان عادت کردم. اتاق شبیه اتاق قبلی من در بوستون بود.

بعد از شام ، همه ی هفتادوهفت گنبد برف گرفته را به حمام بردم و شسته ام .
آنها را باید گاه به گاه میشستم و گرنه خشک و نامرغوب می شدند .

بعد از اینکه همه ی آنها تمیز شدند وقت زیادی را صرف چیدن آن ها در قفسه کردم، آنها معرکه بودند سعی کردم آنها را بر اساس اندازه هایشان بچینم ، ولی نتیجه رضایت بخش نبود بنابراین سعی کردم آنها را براسا حروف الفبا مرتب کنم.

از ان پویس تا واشنگتن و گنبد قرمز رنگ بوستون را وسط قفسه گذاشتم.

حوالی ساعت یازده بود که کارم تمام شد حالا تمام بسته ها باز شده بودند و محتویات انها در اتاقم چیده بودم

به تخت خوابم رفتم و چشم هایم را بستم نزدیک بود به خواب بروم که صدایی شنیدم

صدای پارس سگ ها!

.بلند و واضح!

صدایی که از پشت پنجره ی اتاق به گوش می رسید

روی تختم نشستم

امیدوار بودم پدر و مادرم و میکی به اتاق بدونند!حتما انها هم صدای پارس سگ ها را شنیده بودند

صبر کردم

کمی بیشتر صبر کردم
صدای پارس سگ ها بلندتر از قبل به گوشم می رسید
اما هیچ کس به آنها توجه ای نمی کرد
اول یکی از پاهایم را روی زمین گذاشتم و بعد پای دیگر را، ایستادم . به دقت گوش دادم
وحشت وجودم را فرا گرفته بود
چون اینبار صدای پارس سگ از بیرون خانه به گوش نمی رسید
صدا از داخل خانه به گوش می رسید
کاملاً مستاصل بودم به دنبال کسی می گشتم که از من در برابر سگ ها محافظت کند
جعبه ی الومینیومی توپ بیس بالم را از داخل کمد پیدا کردم
در را باز کردم و به دقت گوش دادم
بله!
صدای سگ ها از داخل خانه میامد از داخل اتاق نشیمن.
نفس عمیقی کشیدم و به طرف راهرو به راه افتادم
پدر و مادرم کجا بودند
اتاق آنها درست بالای اتاق نشیمن در طبقه ی دوم قرار داشت آیا آنها صدا را نمی شنیدند؟ چرا از
اتاقشان بیرون نمیامدند
اتاق میکی در راهروی طبقه ی اول قرار داشت درست زیر اتاق من در اتاقش بسته بود
چرا از اتاقش بیرون نمیامد؟
به آرامی وارد راهرو شدم صدای پارس سگ ها را می شنیدم
صدای برخورد شدیدی را شنیدم چیزی به زمین سقوط کرده بود
باخودم فکر کردم شاید چراغ سقفی باشد که مادر بزرگم به ما هدیه داده بود به طرف اتاق پدر و
مادرم نگاه کردم آیا آنها کر شده بودند؟
جعبه را جلوی خودم قرار داشتم و به اتاق نشیمن رفتم

سگ ها.....

سگ ها.....

ان جا نبودند ، اتاق خالی بود

از روشن شدن ناگهانی فضا وحشت کردم

اثری از سگ ها نبود

نه خرناسی و نه سگ !

اما چراغ مادر بزرگ روی زمین افتاده بود

چند قدمی به طرف مبل رفتم

چیزی زیر پایم سر و صدا میکرد

چیپس سیب زمینی؟

بله روی زمین پر از چیپس سیب زمینی بود قلبم به شدت می زد ان قدر که منتظر بودم قفسه ی

سینه ام را منفجر کند

بسته ی پار ه شده ی چیپس روی زمین بود

در همین لحظه صدای نفس کشیدن کسی را شنیدم

و نفس گرم و مرطوب کسی را پشت سرم احساس کردم

دو پر چکار میکنی؟

میکی؟

هاه؟

صدای ان را شنیدی؟ بگو که صدای ان را شنیدی!

میکی به اطرافش نگاه کرد و گفت: صدای چی را؟

و ادامه داد: تو احمقی کو په؟ چرا اتاق را پر چیپس سیب زمینی کردی؟

گفتم: سگ ها این کار را کرده اند تو صدای انها را نشنیدی؟

میکی سری تکان داد و گفت: نه من هیچ صدایی نشنیدم

شوکه شده بودم تو ثدای سگ های وحشی که چند دقیقه قبل توی اتاق می دویدند را نشنیدی؟
میکی سوتی زد و گفت: توپاک خل شدی کوپر! لابد سگ های نامرئی تو چیپس هم می خورند
ها؟ قاطی کردی پسر!

با عصبانیت گفتم: من چیپس ها را نریختم! گفتم که سگ ها این کار را کردند
میکی سری تکان داد و با لحن جدی گفت: لطفا قولی به من بده
چه قولی؟

این که هفته ی بعد که مدرسه ها باز شدند به هیچ کس نگویی برادر من هستی
دوست داشتم او را تا سر حد مرگ می زدم دوست داشتم چراغ مادربزرگ را روی سرش می
کوبیدم

اما این کار را نکردم فقط بسته ی خالی چیپس را به طرفش پرت کردم
بسته چیپس چند ساتی متر در هوا پرواز کرد و بعد جلوی پام افتاد
میکی خندید و گفت: تو دیوانه ای کوپر تو فقط میخوای به بابا و مامان ثابت کنی که این خانه شب
زده است تا تو را به بوستون برگردانند و بتوانی دوستانت تد و گری را ببینی!
میکی سری تکان داد و به راه افتاد

با خودم فکر کردم صبر کن میکی صبر کن با هم برگردیم
باید حرفم را به همه ثابت می کردم باید به همه می فهماندم که حق با من است
اما چطوری؟

اتاق خالی و ساکت بود

واقعا چطوری می توانستم.....

صبح روز یکشنبه مثل همیشه زود از خواب بیدار شدم فقط چند بسته دیگر از وسایلم در کارتن
بود و می خواستم انها را قبل از صبحانه باز کنم
پوستر تیم بیس بال مورد علاقه ام را به بالای تختم زدم

درست همان جایی که در بوستون قرار داشت بعد دستم را به داخل کارتن فرو بردم و به دنبال جوراب قرمز گشتم. آنها را پوشدم و پاهایم را تکان دادم! همیشه از پوشیدن این جوراب ها لذت می بردم

درسته در همین لحظه زنگ در به صدا آمد.

چند ثانیه بعد مادر من را صدا زد: کوپر یک نفر برای دیدن تو آمده است چه کسی می تواند باشد؟ من کسی را در این اطراف نمی شناختم!

کمی فکر کردم شاید گری پدرش را وادار کرده بود او را به این جا بیاورد واو.....چه عالی! با هیجان در کارتن بستم و از اتاق بیرون دویدم.

اما خبری از گری و تد نبود!

فرجی از جاوی در ساختمان به من زل زده بود در همان نگاه اول متوجه شدم که خیلی عصبی است او تمام وزنش را روی پاهایش انداخته بود و دستش را در موهای قرمزش فرو برده بود نمی توانستم دلخوریم را پنهان کنم او.....سلام

او گفت: باید باهات حرف بزنم....همین حالا!

گفتم: خیلی خوب باشد!

ا. گفت :این جا نه!

. با سرم به پدر و مادرم اشاره کردم با روزنامه ی صبح سرگرم بودند اهی کشیدم: باشد یک لحظه صبر کن و به اتاقم برگشتم و کتابم برداشتم

و گفتم: می خوایی به اتاق من برویم؟

اما او من را از اتاق بیرون برد و گفت:

همه ماجرا تقصیر برادرت بود

هاه؟

نمی دانم چرا قبول کردم اما همه چیز نقشه ی او بود همه ی حرف ها

نمی فهمم!

همه چیزهایی که دیروز به تو گفتم در مورد خانه، در مورد ارواح، همه ی آنها دروغ بودند

یعنی هیچ خبری از ارواح نیست؟

فرجی تکان داد و گفت: البته که نه!

پرسیدم: چرا دروغ گفتم؟

گفت که همه ی مجرا زیر سر میکی بود میکی را روز اسباب کشی دیده بودم و او به من گفته بود

که سر به سر تو گذاشتن کار بسیار آسونی ست

چی؟

او گفته است شما همیشه سر به سر هم می گذارید و تو ماجرا را جدی می گیری منمی توانستم باور

کنم نمی توانستم

فرجی لب پابینش را گزید و گفت: میکی از من خواسته در مورد نفرین شده بودن جنگل با تو

حرف بزنم! همینطور درباره ی ارواح و خانه. نفهمیده این کار را کرده ام ولی وقتی فهمیدم تو

چقدر ترسیدی. حس بدی پیدا کردم ای کاش هیچ وقت به حرف های میکی گوش نکرده بودم

میکی! العنتی!

گفتم: به هر حال این اطراف سگ دارد

فرجی گفت: من از سگ ها میترسم خوشحالم که آنها را ندیدم

سگ های دوست داشتنی نیستند که کسی آنها را دوست داشته باشد

بینم نزدیک چشمه چیز هایی شبیه به جهت یک پیکان.....

صخره ای شبیه یک پیکان ندیدی؟

سری تکان دادم و گفتم: نه ندیدم

جالب است! حتما باید ان جا را ببینی ان صخره برای بالا رفتن جالب است

سری تکان دادم و گفتم: نه چیزی ندیدم

جالب است باید ان جا را ببینی ان صخره برای بالا رفتن جان می دهد

بیا همین الان سراغش برویم

جنگل هنوز برای من ترسناک بود! تسخیر شده یا تسخیر نشده اما دوست نداشتم در خانه بمانم با فرجی به طرف جنگل رفتیم چوب بلند و باریکی را برداشتم ان را بالا گرفتم و گفتم: این هم بای وقتی که سگ ها با من نزدیک می شوند

برای رسیدن به چشمه چند دقیقه راه رفتیم فرجی اطرافش را نگاه میکرد اما بالاخره گفت: مطمئنم که ان صخره را همین اطراف دیده بودم

. ناگهان با صدای آرامی اضافه کرد: کوپر..... ان جا شاید ان جا باشد

ان وقت من با دست به درخت های پشت سر فرجی اشاره کردم و گفتم: مارگ..... مارگت! سگ ها! نگاه کن..... انها به اطراف ما می آیند

فرجی تقریباً از ترس منجمد شده بود و جیغ کوتاهی کشید و من ادامه دادم: امدند!

فرجی ملتسانه گفت: اوه! نه! کمکم کن گفتم که من از سگ ها می ترسم

فریاد کشیدم: بدو! فقط بدو!

در کسری از ثانیه فرجی شروع به دویدن کرد تا حالا ندیده بودم کسی بتواند این قدر تند بدود

اوچند قدمی دوید و بعد با صخره ای برخورد و نقش بر زمین شد

خندیدم و گفتم: حقت بود!

فرجی سرش را بالا آورد و گفت: هاه؟

گفتم: هیچی باید تلافی می کردم! برای حقه ای که سرهم کردید برای اینکه با میکی هم دست شدی!

کمی سرخی دز صورت رنگ پریده ی فرجی دوید و گفت: من را تا سر حد مرگ ترساندیچطور توانستی این قدر بدجنس باشی؟

مثل اب خوردن!

فرجی گفت: گفتم که همه ی این ماجرا تقصیر من نبود برادرت گفت شما همیشه خیلی سر به سر هم می گذارید

فرجی سر پا ایستاد و گفت: کار خیلی بدی کردی کوپر خیلی بد!

گفتم: میدانم ولی حالا بی حساب شدیم

فرجی لباسش را تکان داد و گفت: به نظرم هر دوی ما باد یک گوش مالی کوچک به میکی بدیم

گفتم: من تمام صبح به این موضوع فکر کردم دیروز هم همین طور

میکی از روز اسباب کشی تا حالا اعصابم را بدجوری خورد کرده است من باید تلافی کنم یک

تلافی جانانه!

در مسیر چشمه به راه افتادیم و در مورد ادب کردن میکی حرف زدیم ان قدر رفتیم تا بالاخره

فرجی صخره اش را پیدا کرد

اول فرجی از صخره بالا رفت و بعد من هم پشت سرش به راه افتادم

فرجی پیشنهاد کرد چشم های میکی را ببندیم و او را در عمق جنگل تنها بگذاریم ولی به نظر من

اینکار اصلا میکی را نمی ترساند

از روی صخره پایین پریدم و شروع به چرخیدن به دور ان کردم اغلب اوقات فکرم موقع راه

رفتن بهتر کار میکرد

در دور سوم پام به گیاه ظریف و باریکی برخورد و فریاد کشیدم: هی معرکه است چقدر شبیه

گیاه سمی است

فرجی خندید و گفت: ولی سمی نیست. معلم علوممان، سال قبل، این گیاه را به ما نشان داد و در

موردش توضیح داد لبخند شیطانی بر

لبانم نقش بسته بود: فکر خیلی خوبی دارم اگر یک دسته از این گیاهان را بچینیم و روی تخت

میکی بگذاریم چطور است؟ به نظرت

وحشت زده نمی شود

فرجی موافق بود!

مایک دسته بزرگ گل چیدیم و به طرف خانه به راه افتادیم

درست بعد از چشمه فرجی گل هلی وحشی زیبایی را به من نشان داد که تا به حال ندیده

بودمشان

می دانستم که مادرم عاشق گل است او همیشه برای روی میزمان گل می خرید
تصمیم گرفتم چند شاخه گل برای او بچینم
وقتی برای چیدن گل های زیبای زرد و بنفش خم شده بودم حرکت چیزی را میان درختان
تشخیص دادم با کمی دقت توانستم میکی
را تشخیص بدم من و فرجی با دیدن او فریاد کشیدیم
لباس های میکی خاکی و پاره بودند
روی صورت و بازوهایش پر از بریدگی بود و خون تا روی گردنش پایین آمده بود او با صدای
ضعیفی در حالی که به سختی حرف
می زد گفت:
کوپر... کوپر.....سگ ها!
این آخرین کلماتی بود که میکی قبل از نقش بر زمین شدنش بر زبان آورد
از فرط وحشت فریاد کشیدم: میکی!
گل های وحشی و گل ها را روی زمین پرت کردم و به طرف او دویدم
من و فرجی کنار او زانو زدیم فرجی با صدای آرامی گفت:
حالش خوب است؟
هر دو دستم را به طرف میکی دراز کردم و سعی کردم او را از روی زمین بلند کنم او هر بار کمی
از بدنش از روی زمین بلند می
شد و بعد بدن بی حسش سنگینی می کرد و دوباره روی زمین می افتاد
میکی، میکی....حالت خوب است؟ سگ ها ایا آنها....
وقتی سرم را به بدن او نزدیک کردم ناگهان بازویش به حرکت در آمد و گردن من را گرفتند او
من را روی زمین پرت کرد و روی
بدنم نشست باز هم یک بازی مسخره دیگر
او مثل دلک ها می خندید و تکرار میکرد: میکی... میکی...حالت خوب است؟.. میکی..... میکی!

سعی کردم فریاد بکشم ولی نمی توانستم
 چقدر احمقی تا به حال چند بار سس گوجه فرنگی را با خون اشتباه گرفتی؟
 چشم هایم را بستم دوست داشتم زمین دهان باز کند و من را ببلعد
 باورم نمی شود که میکی باز هم سر به سرم گذاشته ان هم جلوی فرجی!
 صورتم داغ شده بود سعی کردم او را از روی بدنم کنار بزنم و گفتم: میکشمت
 میکی گفت:نگو! از ترس میمیرم
 در زندگیت کاری بهتر از ترساندن من بلد نیستی
 اخر کار اسانی است!
 فرجی دست به سینه بالای سر ما ایستاده بود
 با عصبانیت گفتم: تو هم شریکش بودی؟ مگر نه؟
 فرجی گفت: نه.....نه.....به هیچ وجه
 میکی بازوهایم را باز کرد و روی زمین فشار داد و گفت: یا ا.....قضیه ی عمو را تعریف کن
 در تمام طول زندگیم هیچ وقت این طور خجالت نکشیده بودم
 روزی که میکی من را ترساند و با لباس زیر از خانه بیرون کشید
 در صورتش فریاد کشیدم: تو یک موجود متعفنیه!
 خوب دوپرا! نکند میخوای من را با گل های بنفش بترسانی؟
 او سرش را عقب برد و به شوخی احمقانه ی خود خندید از فرصت استفاده کردم و دستش را گاز
 گرفتم
 هی وحشی ببین چکار کردی دارد خون میاد
 او از جایش پرید و جای گازم را بررسی کرد و بعد پا به دویدن گذاشت
 دوست داشتم دنبالش بدوم ولی مارگت من را نگه داشته بود
 او گفت: بگذار برود او واقعا یک احمق است
 گل های مادرم را از روی زمین جمع کردم نمی خواستم چشمم به فرجی بیفتد

او پرسید: میخوای به خانه بروی؟

گفتم:اره

فردا در مدرسه مبینمت؟

سری تکان دادم میخواستم تنها باشم

او متوجه ی حسم شد

باشد من هم به خانه میروم نگران نباش کوپر، من با نقشه ای برمیگردم که میکی برای همیشه

دست از کارهای احمقانه اش بردارد

جوابی ندادم

او برایم دست تکان داد و دور شد

حتی نمیخواستم از او خداحافظی کنم

به طرف چشمه رفتم تا کمی اب خنک بنوشم دیدن چهره ی سسی میکی گلویم را خشک کرده

بود

کنار چشمه زانو زدم کف دستم را پر اب کردم و نوشیدم

اما وقتی تصویرم را در اب دیدم یک بار دیگر شکه شدم

تصویری از من در اب دیده نمی شود

در عوض سگ سیاهی به من زل رده بود

به اطرافم نگاه کردم

هیچ سگی در ان اطراف نبود

از ترس فریادی کشیدم

دوباره خم شدم و به اب نگاه کردم

سگ از زیر سطح اب به من زل رده بود

باز هم به اطاف نگاه کردم

هیچ اثری از سگ ها نبود

پس چطور من تصویر ان را در اب میدیدم؟

یک بار دیگر روی چشمه خم شدم

تصویر سگ با اب می لرزید او لب هایش را جمع کرده بود و دندان های زردش را به من نشان داده بود

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به طرف خانه دویدم از در جلویی وارد شدم باید قیافه ام را در آینه می دیدم

نمیدانم منتظر دیدن چه تصویری بودم

احتمالا دیدن قیافه ی سگ های لعنتی

می دانم که احمقانه به نظر میرسید

ولی نمی توانستم دلیل دیدن تصویر سگ را در چشمه بفهمم

با گام های لرزان به طرف آینه رفتم و به ان نگاه کردم

و چهره ی رنگ پریده ی خودم را دیدم

ولی هنوز احساس بدی داشتم

تمام مدت بعد از ظهر را با هیچ یک از اعضای خانواده ام حرف نزدم موقع شام هم به زحمت یه لقمه غذا خوردم و غذر خواهی

کردم

مادرم پرسید حالت خوب است کوپر؟ خوراک جگر و پیاز غذای مورد علاقه ی توست تا به حال ندیده بودم بشقابت پر باقی بماند

او جلو آمد و دستش را روی پیشانیم گذاشت

گفتم: حالم خوب است فقط گرسنه ام نیست

پدر به مادرم گفت: شاید کوپر نگران فردا است فردا اولین روز حضور او در مدرسه ی جدید است درست است؟

گفتم: بله

نمی خواستم در مورد سگ ها حرف بزنم چون میدانستم کسی حرفم را باور نخواهد کرد
 میکی گفت: اوه.....دوپر کوچولوی بیچاره.....حتما از مدرسه می ترسد.
 پدر و مادرم با عصبانیت به او نگاه کردند پدرم گفت: بس کن میکی برادر احمقم را نادیده گرفتم
 و به طرف اتاقم به راه افتادم
 آن شب نتوانستم بخوابم هر بار که چشم هایم را می بستم چهره ی کریه سگ سیاه جلوی نظرم
 می آمد
 گمان میکنم بعد از نیمه شب بالاخره بخواب رفتم
 و صدای عصبانی مادرم من را از جا پرناذ: کوپر زیاد خوابیدی بیدار شو
 نمی توانستم باور کنم من همیشه صبح زود بیدار میشدم و سابقه نداشت که خواب بمانم
 این هم از روز اول مدرسه دیرم شده بود و همه ی این مشکلات به خاطر آن سگ ها به وجود آمده
 بود
 لباسم را پوشیدم و به طرف آشپزخانه دویدم فرصتی برای صبحانه خوردن نداشتتم
 یک لیوان شیر را یک نفس سر کشیدم و به طرف یخچال دویدم تا با کره ی بادوم زمینی و مربا
 برای نهارم ساندویچی درست کنم
 درگیر درست کردن ساندویچ بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم
 بدون اینکه حتی نگاه کنم گفتم: برو بیرون میکی
 صدا بلند تر شد
 میکی. بس کن
 آنها پارس کردند
 سگ ها!
 آنها در آشپزخانه بودند
 ارواره هایشان باز بود و دندان های زردشان را به من نشان می دادند زانو هایم در هم قفل شده
 بود خودم را به گوشه ای کشاندم و تکیه زدم بدن های سیاه آنها در نور آشپزخانه می درخشید

قدم دیگری به عقب برداشتم
 به آرامی خودم را به در پشتی رساندم
 دستم را روی در می کشیدم بالاخره دستگیره ی در را پیدا کردم ولی.....دیر شده بود
 انها به طرفم پریدند
 جیغ وحشتناکی کشیدم
 چشم هایم را بستم
 صدای ارواره هایشان را می شنیدم
 برای یک لحظه چشم هایم را باز کردم یکی از سگ ها ساندویچم را دزدیده بود
 و بعد.....
 انها ناپدید شدند
 انها ناپدید شدند
 انها از در بسته ی اشپزخانه عبور کردند
 در حالی که به سختی نفس می کشیدم روی صندلی اشپزخانه ولو شدم
 سرم را با دست گرفتم چشم هایم را بستم و سعی کردم خودم را آرام کنم
 دوتا سگ از دری بسته عبور کردند چطور ممکن است؟
 مادرم به اشپزخانه دوید و بعد پدرم وارد شد
 مادرم فریاد کشید:چی شد کوپر این صدای فریاد وحشت زده برای چی بود؟
 باید همه چیز را برای انها می گفتم خیلی عجیب بود خیلی عجیب و ترسناک
 و همه چیز را تعریف کردم
 دوتا سگ سیاه انها از دیوار رد می شوند یکی از انها نهار من را دزدید و بعد از در بسته عبور کرد
 بی فایده بود.....
 مادر و پدرم درباره ی فشار عصبی تعویض خانه حرف میزدند
 انها حتی یک کلمه از حرفم را باور نکردند

بحث کردند با انها بی فایده بود از در بیرون رفتم و به طرف مدرسه به راه افتادم
 نمی توانستم به سگ ها فکر نکنم سگ هایی که فقط من میتوانستم بینم
 سگ هایی که از در بسته عبور می کردند
 در طول هفته انها را ندیدم ولی هر روز صبح صدای پارسشان را از اطراف خانه می شنیدم در حالی
 که هیچ کس دیگری صدای انها را نمی شنید
 روز جمعه بهد از مدرسه فرجی به دنبالم آمد و باهام به طرف خانه حرکت کردیم
 او یک نفس درباره ی معلم ریاضیمون حرف میزد ولی من به حرف هایش گوش نمی کردم
 چون ذهنم درگیر سگ ها بود
 به نظرم فرجی درباره ی تکلیف ریاضی چیزی از من پرسید:
 چی؟
 او گفت: گفتم که! می توانیم اخر هفته تکلیفمان را با هم انجام بدیم
 گفتم: باشد
 قرار بود فرجی روز یک شنبه را در خانه ی ما بگذراند پدر و مادر او برای تعطیلات به ورمنت می
 رفتند
 ما طی هفته به دوستان خوبی تبدیل شدیم همین طور خانواده هایمان مادر و پدرم روز سه شنبه
 خانواده ی فرجسون را برای شام به منزل دعوت کردند و انها هم فردای همان روز مهمانی برای
 ما ترتیب دادند
 شاید با حضور فرجی تعطیلات اخر هفته ی خوبی در انتظارم بود
 البته اگر می توانستم سگ را فراموش کنم
 فرجی گفت: ماهنوز کارهای میکی را تلافی نکردیم من کمی فکر کردم
 حرف او را قطع کردم و گفتم: گوش کن فرجی تمام هفته ی گذشته می خواستم چیزی به تو
 بگویم
 او منتظر ماند تا من ادامه حرفم را بزنم

نفس عمیقی کشیدم و همه ماجرا را برای او تعریف کردم درباره ی انعکاس تصویر سگ در چشمه و سگ هایی که وارد اشپزخانه شده بودند دهان فرجی باز مانده بود او پرسید: پس چرا در طول هفته در این مورد به من چیزی نگفتی؟

اهی کشیدم و گفتم: چون هیچ کدام از اعضای خانواده ام حرف هایم را باور نکردند من فکر کرده ام تو هم ماجرا را باور نخواهی کرد

ولی من باور میکنم کوپر

فرجی ادامه داد شاید هردوی ما صدای آنها را بشنویم ان وقت پدر و مادرت حرفهایمان را باور خواهند کرد

حق با فرجی بود امکان نداشت پدر و مادرم به این نتیجه برسند

که هر دوی ما به دکتر نیاز داریم

حالم خیلی بهتر شده بود

فرجی ادامه داد حالا به برنامه ی تلافی برای میکی پردازیم یک فکری دارم

سعی کردم به نقشه ی فرجی گوش کنم او در مورد طناب و موش حرف می زد

ولی نمی توانستم روی حرف هایش تمرکز کنم تمام ذهنم درگیر سگ ها بود

ایا آنها در تعطیلات اخر هفته به سراغمان می آمدند؟

چشمم به ساعتی بود که در کنار تختم قرار داشت و دقیقه شماری میکردم بالاخره نیمه شب فرا

رسید

پاورچین پاورچین از پله ها به طرف اتاق مهمان به راه افتادم

اتاقی که فرجی در آن خوابیده بود

در زدم

فرجی. فرجی.....بیدار شو

او در کمتر از یک ثانیه پشت در ظاهر شد لباسش هم عوض کرده بود چشم هایش از وحشت

گشاد شده بودند او پرسید: چی شده سر و کله ی سگ ها پیدا شده؟

نه دختر جان وقت ترساندن میکی است
فرجی نفس راحتی کشید و گفت: اوه راست میگوی
بدون هیچ کلامی او به سمت تخت خواب رفت و با جعبه کفش و مقداری نخ برگشت
با اشتیاق گفتم: بزار یک بار دیگر ببینمش
فرجی لبخندی زد و در جعبه را باز کرد یک موش پشمالو گنده ی سیاه کف جعبه نشسته بود
موش اسباب بازی بود ولی درست مانند موش های واقعی ساخته شده بود
ان قدر واقعی که من فکر کنم موش ها هم به ان شک نمیکردند
یک موش کثیف مثل میکی
موش را از جعبه بیرون کشیدم و جلوی صورت فرجی تکان دادم
او صورتش را عقب کشید موش حتی به صورت یک اسباب بازی هم نفرت انگیز بود نخ را دور
گردن موش بستم
به راه افتادم فرجی هم پشت سرم آمد
معرکه بود بی صبرانه منتظر لحظه ای بودم که قیافه ی میکی را تماشا میکردم وقتی که موش
پشمالو روی تختش حرکت میکرد و.....میکی
ما در راهرو ایستادیم در اتاق میکی کمی باز بود زیر نور کم رنگ راهرو وضعیت اتاق را بررسی
کردم میکی در تختش بود پتو روی سرش بود و خوابیده بود
میکی هیچ وقت از بالشتش استفاده نمی کرد بالشت او طبق معمول روی زمین افتاده بود
درست کنار کفش هایش
به آرامی گفتم: وقتی وارد اتاق شدیم به طرف چپ برو و در کمد پنهان شو من هم موش را روی
بدن میکی می گذارم و به پیش تومیایم
فرجی گفت: فهمیدم
حواست را جمع کن باید کاملا ساکت باشی
فهمیدم

در حالی که موش را در دست می فشردم به آرامی وارد اتاق میکی شدم فرجی هم پشت سرم وارد شد و به طرف چپ رفت توی نزدیک تخت میکی بودم که صدای وحشتناکی به گوشم رسید قلبم امد توی دهانم و برگشت دور و برم را نگاه کردم و چهره ی وحشت زده ی فرجی را دیدم بالاافاصله ماجرا را فهمیدم پای فرجی روی کفش های اسکیت میکی سر خورده بود هر دو به طرف رختخواب نگاه کردیم میکی کوچک ترین حرکتی نکرده بود او حتی تکان هم نخورده بود میکی تکانی نخورده بود او حتی صدا را نشنیده بود اه ضعیفی کشیدم و نگاه چپی به فرجی انداختم او با اشاره ی سر غذر خواهی کرد منتظر ایستادم تا در کمد را باز کند و به داخل برود دستم کمی می لرزید وای موش را نگه داشته بودم بالای سر میکی رفتم!خروپف می کرد زیر پتو واقعا تشخیص دادن اعضای بدن میکی کار اسانی نبود من به آرامی موش را روی جایی که فکر میکردم شکمش است قرار دادم و بعد پاورچین پاورچین به کمد رفتم و کنار فرجی زانو زدم عملیات ترساندن میکی خوب پیش رفته بود شاید میکی ادب شود به آرامی گفتم:اماده ای؟

اماده ام

پس شروع میکنیم یک.....دو....اوه فرجی چرا من را میزنی؟

من حتی به تو دست نزد
 بس کن فرجی! نقشمان خراب می شود
 آخر حتی من به تو دست نزد
 همین حالا به من ضربه زدی
 نه خیر

 هر دوی ما از وحشت سر جایمان خشک شدیم
 صدای نفس کشیدن می آمد
 صدای نفس های سنگین
 صدایی که هیچ شباهتی به نفس کشیدم من و فرجی نداشت
 به سختی اب دهانم را قورت دادم
 و نالیدم: ف. فرجی..... ما اینجا تنها نیستیم
 کسی یا چیزی در کمد کنار ما پنهان شده بود
 یکی دو ثانیه دیگر به صدای نفس نفس، گوش دادیم
 و بعد هر دو از کمد بیرون پریدیم و جیغ کشیدیم
 پایم بر روی اسکیت میکی رفت و با سر به زمین افتادم
 وقتی سرپایم ایستادم بدنی را دیدم که در تاریکی از کمد بیرون می آمد
 با صدایی وحشت زده گفتم: تو
 میکی به من و فرجی نگاه کرد و گفت: اووووه..... اووووووه به من نگاه کنید من یک پودل
 قاتل هستم
 من و فرجی ناباورانه به او خیره شدیم او تمام مدت در کمد بود
 به طرف تخت رفتیم و پتو را کنار زدیم
 فقط چندتا ملافه و حوله زیر آن بود

فرجی پرسید: از کجا می دانستی از کجا می دانستی که ما می اییم

میکی لبخندی زد

و گفت: وقتی امروز شما دونفر را با ان جعبه ی احمقانه دیدم و متوجه ی پیچ پیچ هایتان شدم

فهمیدم که باید امشب منتظرتان باشم

فریاد کوتاهی کشیدم و گفتم: لعنت بر تو

میکی با عصبانیت گفت: لعنت بر من! اصلا شما دونفر در کمد اتاق من چه غلطی می کنید

خیلی عصبانی بودم

نقشه ی انتقام ما کاملا نابود شده بود

بازوی فرجی را گرفتم و او را به طرف در اتاق بردم

و گفتم: بیا بیا از اینجا برویم

صدای میکی را از پشت سرم شنیدم: یا ا.....، هرچه زود تر شرتان را کم کنید

من و فرجی در راهروی پشت اتاق من بر روی زمین نشستیم

همه ی برنامه هایمان بهم ریخته بود

ما میخواستیم به میمی بفهمانیم ترساندن چه معنایی دارد

اما.....!

فرجی گفت: دفعه ی بعد حسابی می ترسانیمش یک نقشه ی عالی طراحی میکنیم

مثلا با چاقو و سس گوجه

سری تکان دادم نمی خواستم صبر کنم

باید میکی را می ترساندم همین امشب

گفتم بهتر است به اتاق هایمان برگردیم

او سری تکان داد: بله، صدای پارس سگ ها

این دیگر میکی نیست سگ ها هستند

فرجی با صدای لرزانی گفت: نمی فهمم چرا پدر و مادرت بیدار نمی شوند؟ چرا میکی واکنش نشان نمی دهد

او را به راهروی طبقه ی پایین بردم به جایی که صدای پارس سگ از آن جا می آمد به ارامی گفتم: گفتم که آنها صدای سگ ها را نمی شنوند نمی دانم چرا؟ هیچ کس بجز ما دونفر صدای آنها را نمی شنود به اتاق نشیمن رفتیم و منتظر ماندیم

دوجفت چشم در تاریکی برق می زدند سعی کردم زنجیر چراغ مادر بزرگ را بکشم ولی بی فایده بود روی زمین افتادم سگ ها وحشیانه پارس می کردند فرجی شانه ام را گرفت و گفت: تو رو به خدا چراغ را روشن کن اما قبل از اینکه من به چراغ برسم چراغ ها روشن شدند به اطرافمان نگاه کردیم مادرم را در راه پله دیدیم او گفت: کوپر مارگرت معلوم است شما دو نفر این جا چکار میکنید؟ فریاد کشیدم: سگ ها اینجا بودند ماما! کدام سگ ها؟

به اطرافم نگاه کردم هیچ اثری از چشم ها و سگ ها این جا نبود به جز من وفرجی هیچ کس دیگری در اتاق نبود

وقتی با فرجی به طرف اتاقهایمان را افتادیم او گفت: فکر کنم مادرت خیلی ناراحت شد اما حالا حرف هایم را باور میکنی مگر نه فرجی؟ تو خودت صدای سگ ها را شنیدی فرجی سری تکان داد و گفت: البته مطمئنم سگ ها اینجا بودند صدای مادرم به گوشمان رسید: بروید بخوابید همین الان چشم مادر

و به فرجی گفتم فردا صبح جنگل را می گردیم باید سگ ها را پیدا کنیم فرجی موافق بود پس برای همین گفت: پس تا فردا صبح

به اتاق برگشتم اما نمی توانستم بخوابم روی تختم نشستم و توپ بیس بال را در دستم گرفتم
چشمم به حرکت عقربه های ساعت بود
فقط و فقط به سگ ها فکر میکردم آنها بی برو برگرد در خانه ی ما بودند فرجی هم صدای آنها را
شنیده بود

ولی آنها چطور وارد خانه می شوند؟

چطور می توانستند ناپدید شوند؟

چرا من را اذیت می کردند؟ چرا؟

توپ را پرت کردم و از اتاق بیرون دویدم

به آرامی در اتاق فرجی را زدم: منم می شود بیایی بیرون؟

فرجی در باز کرد و به آرامی گفت: چی شده؟

گفتم: گوش کن من نمی توانم تا فردا صبر کنم بیا همین الان دنبال آنها بگردیم

فرجی گفت: خطرناک است

گفتم: برای من مهم نیست بیا برویم

چند دقیقه بعد من و فرجی با چراغ قوه در حیاط پشتی بودیم

هوا مه الود بودنه ماه و نه هیچ ستاره ای در آسمان دیده نمی شد

هر دوی ما می لرزیدیم

با چراغ قوه ام به دنبال رد پای سگ ها می گشتم

هیچ اثری از آنها نبود مثل همیشه

با خودم گفتم: چطور ممکن است که ردپایی نداشته باشند؟

فرجی هم همانند من ترسیده بود و در کنارم حرکت می کرد

نور چراغ قوه روی خانه ی درختی افتاد همین طور که به اطاف نگاه می کردم ناگهان پایم گیر

کرد

هی

با او زمین خوردم

سعی کردم خودم را خلاص کنم: کمک

فرجی جلو دویو و شروع به خندیدن کرد چرا می خندید؟

مسخره است شلنگ اب دور پایت پیچیده

مسخره نیست نزدیک بود پایم بشکند

فرجی خم شد تا پایم را ازاد کند اما ناگهان ایستاد و گفت: شنیدی؟

چی را؟

گوش کن!

در حالی که به سختی نفس می کشیدم در تاریکی گوش دادم

حالا من هم می شنیدم صدایی از طرف خانه! مثل باز شدن یک در

به آرامی به طرف صدا راه افتادیم

در کمال تعجب پنجره ی کوچکی در سطح زمین پیدا کردیم

پنجره ای که قبل از ان هیچ وقت ندیده بودمش

پنجره باز شد و سر صدا کرد

گفتم: شاید سگ ها از این راه وارد خانه می شوند؟

فرجی جواب نداد

فرجی؟

عرق سردی بر پیشانیم نشست

به اطافم زل زدم

ان موجود به من زل زده بود

او به طرفم پرید

و من را روی زمین انداخت

طعم شوری در دهانم دوید

نمی توانستم حرکت کنم
 ارواره هایشان باز بود
 اب دهان گرمش روی صورتم می ریخت
 سگ گنده من را گرفته بود
 چه سرنوشتی در انتظارم بود؟
 ولم کن
 هر دو دستم را بالا اوردم و با تمام قدرت او را هل دادم
 در نهایت تعجب سگ کنار رفت
 روی پاهایم ایستادم قلبم به شدت می تپید فرجی هم اسیر سگ دیگری شده بود
 او به سگ می گفت: بروخانه. بروخانه
 اما سگ هیچ توجه ای نداشت
 یک تکه چوب برداشتم و به طرف سگ پرتاب کردم
 بی فایده بود
 اما چرا سگ ها حمله نمی کردند؟
 چرا آنها ما را تیکه پاره نمی کردند؟
 تعادلم را از دست دادم و کنار فرجی روی زمین افتادم
 سگ ها ما را تماشا می کردند
 پایم انقدر می لرزید که نمی توانستم از جایم بلند شوم
 چشمم را بستم
 کاش من هم می توانستم مثل آنها ناپدید بشم
 نفس گرم و نمناک سگ را روی صورتم احساس میکردم
 چشم هایم را باز کردم سگ فقط من را بو می کرد
 فرجی هم به اندازه ی من گیج شده بود

سگ دیگر فقط پشت بلوز او را به گردن گرفته بود
فرجی گفت: آنها چه میخواهند؟
نمی دانم.... ولی آنها حمله نکردند گاز هم نگرفتند
کوپر فکر کنم ما باید همراه آنها برویم
احمقانه است
نه کوپر ببین آنها دمشان را تکان می دهند آنها میخواهند ما را به جایی ببرند
مسخره بود
گفتم: متاسفم ولی من این کار را نمیکنم
و شروع به دویدن کردم
نور ضعیف چراغ قوه ی من کمک چندانی یادگیری مسیر نمی کرد
تنها چیزی که می دانستم این بود ما در تاریکی به طرف اعماق جنگل می رفتیم
به خودم گفتم امیدوارم راه برگشت را پیدا کنیم
درست در همان لحظه سگ ها به سرعتشان افزودند صدای پنجه های ان ها به روی زمین
نرم ترسناک تر از قبل به گوش می رسید
چند لحظه ی بعد ان ها به طرف چیزی که لابه لای درخت ها بود
پارس می کردند و ناخن می کشیدند
چراغ قوه ام را به طرفشان گرفتم
کلبه ی چوبی ای میان درختان بود
ان ها در را هل دادند و به طرف ما آمدند
فریاد کشیدم هی این جا کجاست
فرجی گفت نمی دانم من هم تا به حال این جا را ندیده بودم
سگ ها وحشیانه دم ها شان را تکان می دادند ان ها می خواستن که ما وارد کلبه شویم
به فرجی گفتم حالا چکار کنیم

او به سختی اب دهانش را قورت داد و گفت نمی دانم باید برویم و از ماجرا سر بیاورم
 فرجی بیا از این جا برویم بجنب
 ارواره های سگ را روی مچ پا یم احساس کردم ایا او معنی حرفم را فهمیده بود
 فرجی به آرامی گفت ان ها نمی گذارند ما از این جا برویم
 سگ ها خرخر و کنان ما را به طرف در هل دادند
 فرجی فریاد کشید باورم نمی شود
 سگ ها از میان دیوار چوبی کلبه گذشتند و ناپدید شدند
 فرجی جیغ کوتاهی کشید باورم نمی شود
 من قبلا مشابه ی این صحنه را در اشپز خانه ی خودمان دیدم
 فرجی گفت انها شبخ هستند روح یا چیز شبیه ان
 بازویش را گرفتم و کشیدم و گفتم بیا برویم نباید وارد کلبه بشویم
 فقط چند قدمی رفته بودیم که سگ ها بیرون پریدند و ما را به طرف کلبه هل دادند نمی
 توانستم مقاومت کنم
 اناروی پاهاشان ایستاده بودند و با دست هایشان ما راهل می دادند
 قد انها از ما بلند تر بود
 ما وارد کلبه شدیم
 کلبه ای که کف نداشت
 و سقوط کردیم
 پایین، پایین و پایین تر
 یک چاه عمیق و تاریک
 چاه عمیق و تاریکی که بی انتها به نظر می رسید
 به آرامی روی پاهایم ایستادم
 بدون کوچکترین دردی

نفس عمیقی کشیدم
و در میان تاریکی به اطرافم نگاه کردم و گفتم: فرجی: حالت خوب است؟
او بعد از چند ثانیه جواب داد
بله فکر میکنم
نگاه کن کوپر.....
خواستم اعتراض کنم و بگویم در این تاریکی چیزی دیده نمی شود
اما چشمم به چشم های درخشانی افتاد که به ما خیره شده بود
صدای خشکی رو به ما گفت: حرکت نکنید
تو کی هستی؟
از ما چه میخوایی؟
و فرجی اضافه کرد: چرا سگ هایت ما را به اینجا آوردند
صدای جواب داد؟ ما سگ نیستیم ما انسان هستیم
من من کنان گفتم: اما اما
صدا فرمان داد: ساکت باشید
در مدتی که در اتاق تغییر هستید ساکت باشید
چشم های قرمزی درخشیدند
فریاد کشیدم چی؟
صدا ادامه داد: صدها قرن قبل من و دوستم نفرین شدیم
نفرینی که ما را به صورت شیخ سرگردان سگ در آورد
گفتم: وحشتناک است از ما چه میخواهید؟
سگ ها با صدای خشکی خندیدند
صدا گفت: شما در اتاق تغییر هستید
حدود صد سال است که ما سعی میکنیم دونفر را به اینجا بکشانیم

واینبار موفق شدیم

گفتم: و.....

صدا با قاطعیت گفت: ما میخوایم جایمان را با شما در نفر عوش کنیم

فرجی فریاد کشید ببخشید شما میخواهید چکار کنید و صدا تکرار کرد ما میخواهیم جای شما

را بگیریم و شما هم جای ما را خواهید گرفت و به روح سگ ها تبدیل شوید و برای

همیشه به این حالت باقی می مانید

فریاد کشیدم: امکان ندارد

میخواستم بدوم اما به کجا؟؟

من میان تاریکی محاصره شده بودم

گفتم: فرجی

اما قبل از این که بتوانم حرف را تمام کنم احساس گرما کردم

مثل اینکه کسی من را میان پتوی گرمی پوشانده بود گرما در تمام بدنم دوید

مثل اینکه در اجاقی باشم

گرم و گرم تر

عرق کرده بودم

نمی توانستم تحمل کنم

مثل ذوب شدن بود

دهانم را باز کردم تا فریاد بکشم اما صدایی که از گلویم خارج شد صدا نبود

صدای انسان هم نبود

چشم هایم را در زیر نور درخشان باز کردم

درخت های اطرافم محی به نظر میرسیدند

سعی کردم روی آنها تمرکز کنم نفس عمیقی کشیدم و کش و قوسی امدم بوی غذا به مشامم

می رسید

شکم قار و قور میکرد و ان جا بود که فهمیدم چقدر گرسنه ام
 درحالی که سعی میکردم واضح ببینم دو سه قدمی برداشتم و با صورت به زمین خوردم
 چه اتفاقی افتاده بود؟
 به درخت ها نگاه کردم چرا سیاه و سفید بودند؟
 چرا آسمان خاکستری بود؟
 چرا بوته ها خاکستری بودند؟
 چه بلایی سر رنگ ها آمده بود؟
 ایا همه چیز رویا بود؟
 صدایی از پشت سرم شنیدم کسی صدایش را صاف کرد برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم
 یک سگ سیاه!
 سعی کردم فریاد بکشم
 اما صدای سگ از دهانم خارج شد
 به بدنم نگاه کردم! اووه!
 پنجه هایم سیاه و پشمالو بودند خودم را به شدت تکان دادم تا بدن سگ را از خودم دور کنم
 بدن خودم را میخواستم بدم کوپر را!
 درحالی که تکان میخوردم برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم من دم داشتم یک دم سیاه و
 بلند باتمام وجودم دریافتم که به یک سگ سیاه تبدیل شده ام
 شیخ های اتاق تغییر دروغ نگفته بودند انها جاهایشان را باما عوض کرده بودند
 احساس کردم که فرجی میخواهد با من حرف بزند
 فرجی گفت: من فقط به حرف زدن فکر میکرد
 پس ما می توانستیم ذهن هم دیگر را بخوانیم با خودم فکر کردم:
 خوب فرجی، اگر این طور است من الان به چی فکر میکنم؟
 تو به جگیر های شام دیشب فکر میکنی همان هایی که مادرت در یخچال گذاشت

پس ما باید با فکر کردن با هم حرف بزنم

پس اینطور

فرجی ما واقعا سگ شدیم

درست است کوپر

و دمش را بالا آورد

و باید یک کاری بکنیم

نمی توانیم بر ای همیشه سگ باقی بمانیم

انها بدن های ما را دزیده اند و حتما در خانه ی ما زندگی خواهند کرد

فرجی جواب نداد

در عوض شروع کرد به دویدن دنبال دمش و فکر کرد

هی بامزه اس است

فرجی، بس کن با به دردسر افتادیم

باشد، باشد نتاسفم من هم نگرانم، خودت که میدانی

فرجی روی خاک ها پرید و به فکر فرو رفت

میدانی چی شده کوپر؟

چی؟

گوش هایت خیلی بامزه شده اند!

م و فرجی در جنگل به راه افتادیم بوی علف ها را حس میکردم

بویی که قبلا هرگز احساس نکردم

پشت پرچین خانه ی ما ایستادیم و به صدای خنده و شادی گوش کردیم

پدر و مادرم در حیاط خانه فرجی و کوپر قلبی را می بوسیدند

از خشم خرناس کشیدم و دندان هایم را نشان دادم میخواستم به انها حمله کنم

صبر کن کوپر اگر الان به انها حمله کنی همه چیز خراب می شود

حق با فرجی بود باید احساساتم را مهار میکردم
اینجا بود که فکری به ذهنم رسید فکری که شاید زندگیمان را نجات میداد
بیا فرجی! بیا
کجا میروی کوپر
جواب ندادم فقط خودم را به اتاق میکی رساندم
فقط چند ثانیه به من فرصت بده
او ذهنم را خواند و نقشه ام را فهمید
ما به اتاق میکی پریدیم
میکی مشغول عوض کردن لباس هایش بود من و فرجی پشت پاهایش ایستادیم و شروع به
پارس کردن کردیم
میکی فریاد کشید چطوری چطوری وارد شدید؟
به طرف در دوید
مادر پدر کمک کید مادر پدر!
من و فرجی ایستادیم و او را که بدون لباس به حیاط دویده بود تماشا کردیم
با خوشحالی گفتم: قیافه اش را دیدی؟ مگر که بود مگر نه؟
فرجی جواب داد: فوق العاده بود
صدای خشمگینی از پشت سرمان به گوش رسید: هی، شما دو تا
برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم
پدرم بود
این سگ ها چطور وارد شدند؟ بروید بیرون زود باشید
ولی پدر من کوپر هستم
صدای خودم را شنیدم: واق.....واق.....واق
پدرم با عصبانیت تکرار کرد: بیرون.....بیرون

پدر صبر کن منم کوپر، گوش بده، خواهش میکنم، گوش بده،

واق، واق، واق، واق، واق، واق، واق، واق

پدرم چوب اسکی میکی را برداشت و به طرفمان پرت کرد و فریاد کشید بیرون

مادرم از میان در فریاد کشید: این جا چه خبر است؟

مامان منم کوپر

اوه خدای من خواهش میکنم این جانوران را بیرون کن میدانی که از سگ ها متنفرم

اما مامان منم کوپر

واق واق واق واق

شاید این سگ ها خطرناک باشند به پلیس زنگ بزن

با وحشت به دست پدرم خیره ماندم که تلفن ر برداشت و مشغول شماره گرفتن شد

من و فرجی به طرف جنگل دویدم اوحتی به عنوان سگ هم از من تند تر میدوید لابه لای درختان

پنهان شدیم و جستجوی مادر و پدر و کوپر و فرجی قلبی را تماشا کردیم

وحشتناک بود

تنها کاری که از ما برمیآمد پارس کردن بود

اما صبر کنید کار بیشتری هم از ما برمی امد

فرجی یک فکر دارم دنبال من بیا

من و فرجی از طرف دیگر خانه وارد شدیم و من خرکنان به دنبال کاغذ و مداد گشتم

شاید بتوانم برایشان یادداشت کنم مادرم خط من را می شناسد

بالاخره مدادی پیدا کردم وسعی کردم ان را بردارم

بی فایده بود

فرجی میخواست به من کمک کند اما نمی توانستم مداد را روی پنجهایم بگیرم

غیر ممکن بود

در همین لحظه پدر وارد شد و پشت سر او مادرم با دوامور مسلح به اتاق آمدند

شروع به پارس کردن کردم میخواستم با پدرم حرف بزنم

او کمی وحشت کرد

فرجی بیا روی پاهایمان باستیم شاید آنها بفهمند میخوایم با آنها حرف بزنیم

اما نتوانستم؟ به ما حق بدهید. ما فقط چند چند ساعت سگ بودیم و به رفتار هایسگی نداشتیم.

محکم به زمین خوردم! و همه شروع به خندیدن کردند.

کوپر قلبی گفت چه سگ عجیبی!

من و فرجی باز هم تلاش کردیم

پدرم با عصبانیت تکرار کرد: بیرون.....بیرون

پدر صبر کن منم کوپر، گوش بده، خواهش میکنم، گوش بده،

واق، واق، واق، واق، واق، واق، واق، واق

پدرم چوب اسکی میکی را برداشت و به طرفمان پرت کرد و فریاد کشید بیرون

مادرم از میان در فریاد کشید: این جا چه خبر است؟

مامان منم کوپر

اوه خدای من خواهش میکنم این جانوران را بیرون کن میدانی که از سگ ها متنفرم

اما مامان منم کوپر

واق واق واق واق

شاید این سگ ها خطرناک باشند به پلیس زنگ بزن

با وحشت به دست پدرم خیره ماندم که تلفن ر برداشت و مشغول شماره گرفتن شد

من و فرجی به طرف جنگل دویدم اوحتی به عنوان سگ هم از من تند تر میدوید لابه لای درختان

پنهان شدیم و جستجوی مادر و پدر و کوپر و فرجی قلبی را تماشا کردیم

وحشتناک بود

تنها کاری که از ما برمیآمد پارس کردن بود

اما صبر کنید کار بیشتری هم از ما برمی آمد

فرجی یک فکر دارم دنبال من بیا
 من و فرجی از طرف دیگر خانه وارد شدیم و من خرکنان به دنبال کاغذ و مداد گشتم
 شاید بتوانم برایشان یادداشت کنم مادرم خط من را می شناسد
 بالاخره مدادی پیدا کردم وسیعی کردم ان را بردارم
 بی فایده بود
 فرجی میخواست به من کمک کند اما نمی توانستم مداد را روی پنجهایم بگیرم
 غیر ممکن بود
 در همین لحظه پدر وارد شد و پشت سر او مادرم با دوامور مسلح به اتاق آمدند
 شروع به پارس کردن کردم میخواستم با پدرم حرف بزنم
 او کمی وحشت کرد
 فرجی بیا روی پاهایمان باستیم شاید آنها بفهمند میخواییم با آنها حرف بزنیم
 اما نتوانستم؟ به ما حق بدهید . ما فقط چند چند ساعت سگ بودیم و به رفتار هایسگی نداشتیم .
 محکم به زمین خوردم! و همه شروع به خندیدن کردند.
 کوپر قلبی گفت چه سگ عجیبی!
 من و فرجی باز هم تلاش کردیم اما هیچ کس متوجه ی منظور ما نشد .
 پلیس ها اسلحه هاشان را بیرون کشیدند و من فرجی فرار کردیم .
 درست مثل سگ های وحشی!
 وقتی در جای امنی پنهان شدیم به فرجی گفتم حق با تو است ما تا عمرمان سگ باقی ما ند .
 نگران نباش کوپر بالا خره یک راه حلی هست .
 اگر فقط گری و کوپر ان جا بودند ان وقت موفق میشدیم .
 به طرف او نگاه کردم و ناگهان احساس گرما کردم . گرمایی شدید گرمایی که من را از جا پراند .
 فرجی فریاد کشید چی شده؟ چیشده؟
 از سر تا پا دم به شدت می لرزید نمی توانستم لرزشم مهار کنم .

چیزی بدنم را ازار می داد فریاد کشیدم کنه !
 هزاران کنه به جان بدم افتاده بودند و من نمی توانستم جلوی ان ها را بگیرم .
 فریاد کشیدم پشتم پشتم!
 فرجی پنجه ها یش را بلا آورد و شروع به خاراندن پشتم کرد .
 با لاتر وبالاتر ااه ...متشکرم !
 گوش هایم افتادند و نفس راحتی کشیدم .
 هر دودی ما روی زمین دراز کشیدیم .
 فرجی سرش روی دست هایش گذاشته بود وبه من نگاه می کرد .
 باید چرتی می زدیم .
 خیلی خسته بودم .
 حوالی وقت نهار به طرف چشمه رفتیم تا کمی اب بنوشیم .
 هنوز چند تا کنه روی پوستم جا خشک کرده بودند و فکر می کردم می توانم با تنی کردن از
 شرشان خلاص شوم
 بعد از اب تنی هر دوی ما گرسنه بودیم
 باخودم فکر کردم شاید بتوانم در زباله های خانه غذا پیدا کنم
 فرجی با عصبانیت گفت:نه من اشغال نمیخورم
 البته چاره ای نداشتیم! ما بی سر و صدا از در کنار وارد خانه شیم جایی که کیسه های زباله را کنار
 می گذاشتیم همانطور که دنبال غذا بودیم صدای میکی را شنیدم که میگفت مامان من گفتم انها
 شبح سگ بودند انها از دیوار وارد اتاقم شدند انها غیر عادی بودند انها.....
 پدرم لبخند زد وگفت:این قدر نگو انها ضمنا شوخی هایت را برای کوپر بگذار
 چبه برادرم نگاه کردم وگفتم:هی فرجی شاید میکی بتوتند به ما کمک کند اوتنها کسی است که
 باور کرده ما سگهای معمولی نیستیم شاید بتوانیم با او حرف بزنینم

حق باتوست ان وقت قیافه ی پدر ومادرت را تصور کن ایا انها یاور میکنند سگ هایی که در حیاط
 پرسه میزنند فرجسون و کوپر هستند؟
 حق با فرجی بود انها هرگز حرف میکی را باور نمی کردند
 گفتم:بالاخره باید یه کاری بکنیم اه!!این کنه ها ادم را دیوانه میکنند
 باید پماد ضد کنه بگیریم
 حتما به داروخانه میرویم و درازای پنج دلار یه کرم ضدکنه میگیریم معرکه است ما چقدر
 خوشبختیم
 فرجی با دلخوری به من نگاه کرد و گفت:معذرت میخوام فقط میخواستم کمک کنم
 تمام بعد از ظهر من وفرجی باهم بحث کردیم وو ازهم ایراد گرفتیم
 اما همان روز بوی مطبوع چر وبخشان را پایان داد
 نزدیک شام بود!بوی جگر میامد!دماغم را بالا اوردم و با دقت بو کشیدم بیا برویم فرجی بیا برویم
 و غذا پیدا کنیم به طرف در پشتی رفتیم تمامه خانواده دور میز جمع شده بودند و آماده ی غذا
 خوردن بودند چشم من و فرجی ظرف پر از جگر را در دستان مادرم دنبال کرد
 مادرم یک قطعه جگر در بشقاب کوپر گذاشت او از جایش بیرون پرید و فریاد کشید:
 اه من از جگر متنفرم
 دهان مادرم باز ماند چه می گویی کوپر توکه عاشق جگر بودی
 کوپر قلبی من.من کنان گفت شوخی کردم مادر من عاشق جگر هستم همه این را میدانند
 مادرم با تردید به او نگاه کرد و گفت:کوپر امروز یک جور دیگر شده ای
 اهان باید حقیقت را به مادرم نشان میدادم به فرجی گفتم من به اشپزخانه میروم از در اشپزخونه
 گذشتم و به بشقاب جگر حمله کردم حتما مادرم میفهمد که کوپر واقعی من هستم
 این تنها شانس ما بود
 باهیجان وارد اشپزخانه شدم و به طرف میز دویدم مادر فریاد کشید و بشقاب جگر را روی میز
 گذاشت در یک ثانیه تمام جگرها را بلعیدم خوشمزه بودند

دیدم مامان منم پسرت کوپر

خدای من یه کاری بکنید همه ی شامان را بلعید حیوان لعنتی!

هاه؟ حیوان؟... منم! پسرت بین چقدر جگر دوست دارم

بی فایده بود

تمام چیزی که مادرم شنید

واق واق واق واق.....

پدرم صندلی را کنار زد و روزنامه را از روی پیشخوان برداشت و لوله کرد و به دماغم کوبید

اووه

درد داشت

مادرم گوشی را برداشت و یک بار دیگر با پلیس تماس گرفت و گفت:

سگ هارا به طرف انباری ببرید و درو ببندید باید تا رسیدن پلیس ها زندانی شوند

کوپر و مارگت قلبی دنبال ما راه افتادند

مارگت قلبی می گفت: سگ های بد اسگ های بد جنش

کوپر قلبی گفت: کاش پلیس ها با اسلحه ی گرم بیایند

پدرم گفت: حتما این کار را میکنند شاید این سگ ها هار باشند

به فرجی نگاه کردم

سلاح گرم... نه این دیگر شوخی بردار نیست

هیچ وقت این قدر تند ندویده بودم حتی از فرجی هم جلو زدم

وقتی در جنگل پناه گرفتم خورشید در حال غروب بود فرجی با عصبانیت گفت: کک به

پشتت ایده ی جدیدی نداری؟

حق با او بود خورشید در حال غروب بود و هوا آرام آرام سرد می شد شب نزدیک بود و ما

تمام وقتمان را هدر داده بودیم

فرجی ادامه داد: توحتهی یک تکه جگر هم برای من نیاوردی در حالی که میدانستی من هم گرسنه هستم

سعی کردم خودم را بی توج نشان بدم

به درخت نگاه کردم از پشت پنجره ای در دوردست پدر و مادرم را می دیدم که ظرف ها را می شستند

هیچ کاری از من بر نمی آمد و این موضوع غم انگیز بود

کاش می توانستم به خانه ی گرم و راحتان برگردم تا تاریک شدن هوا فرصت زیادی نداشتیم و نمی خواستیم شب را در جنگل بگذاریم

فکر کن کوپر فکر کن

باید راهی برای برگشتن به بدن هایمان وجود داشته باشد

فریاد کشید اهان یک راه

فرجی با کمی دلخوری گفت: چی؟

گفتم مگر ما سگ نیستیم

خوب؟

پس بیا مثل سگ رفتار کنیم

فرجی با تعجب گفت: منظور چیست کوپر؟

یادت نیست سگ ها چطور ما را به کلبه کشاندند؟

فرجی سری تکان داد

ما هم باید همین کار را بکنیم باید آنها را به اینجا بکشانیم

فرجی سرش را بالا آورد و گفت: امیدوارم موفق بشویم فکری بدی نیست

و من ادامه دادم ما سگ هستیم دندان تیزی داریم مگر نه؟

باید آنها را به اتاق تغییر بکشانیم حتی به زور

فرجی دستش را در هوا تکان داد معلوم بود هیجان زده است

نقشه ام را با پنجه هایم روی زمین کشیدم ما از دیوار رد می شویم و به حال میرویم و انها را از اشپزخانه بیرون میکشیم

باید کاری میکردیم که پدر و مادر هم همراه ما بیایند

فرجی گفت: من اماده ام برویم

ما طبق نقشه از دیوار رد شدیم

کوپر و فرجی قلبی تلویزیون تماشا میکردند ما روی انها پردیم کوپر قلبی با تمام وجودش فریاد کشید: مامان.....بابا سگ ها

من مچ پای کوپر قلبی را گرفتم و در همین لحظه پدر و مادرم ومیکی به حال دویدند

فرجی هم مچ پای فرجی قلبی را گرفته بود

و شروع به کشیدن لباس های انها کردیم

کوپر قلبی فریاد میکشید پدر.....مادر کمکمان کنید

فرجی فلابی هم فریاد می کشید: افای هولمز یه کاری بکنید انها به ما حمله کرده اند

میکی گوشه ای قایم شده بود و از ترس میلرزید

حیف که وقت نداشتم تا از دیدن این لحظه ها لذت ببرم

همه چیز خوب پیش می رفت و ما توانستیم انها را از کلبه بیرون ببریم

بچه های قلبی گریه میکردند

انها می دانستند ما چه نقشه ای برای انها طراحی کردیم

کوپر قلبی گریه کنان گفت: نترس کوپر این سگ ها بی ازارند فقط میخواهند به دنبالشان بروی

جانمی!

چند دقیقه بعد ما به کلیه رسیدیم مه بود پس من و فرجی به زودی انسان می شدیم فرجی قلبی فریاد میکشید نه! نه دوباره نه

شنیدیم که مادر گفت نترس مارگت! بزار بینم سگ ها میخواهند چه چیزی را به ما نشان بدهند

من و فرجی انها را به داخل کلبه کشانیدیم و.....

هرچهار نفر ما پایین و پایین تر رفتیم در تاریکی مطلق
و یک بار دیگر من گیج و گرم شده ام گرم و گرم تر
درست مثلا اینکه پتویی دورم پیچیده شده باشد
این بار تغییر خودم را احساس میکردم تغییری در تاریکی
اما

مثل اینکه مشکلی وجود داشت
فریاد کشیدم فرجی من می ترسم یک مشکلی وجود دارد
مادر با خوشحالی فریاد کشید و گفت حالت خوب است؟
وپدرم گفت: مارگت چه خبر بود؟ سگ ها کجا هستند
مارگت من.....من کنان گفت کلبه خالی بود
مادر گفت اگر یک بار دیگر سگ ها را ببینم خودم باچاقوی اشپزخانه به خدمتشان میرسم
کوپرگفت: پدر هرچه زود تر از این جا برویم
ومادر اهی کشید و گفت چه ماجرای پدر و مادر با دوتا بچه دور شدند
چه اتفاقی افتاده!

فریاد کشیدم هی چی شده این بچه ها کی هستند ما که اینجا هستیم! در همان لحظه در کلبه باز شد و
دوسگ سیاه خشمگین وارد شدند کاملا گیج شده بودم
من بچه ی انسان نبود!
سگ هم نبودم!
فرجی! فرجی! فرجی کجا بود؟
وقتی او کنارم آمد هر دوی ما شکه شدیم
او فریاد کشید نه....نه!
خواهش میکنم! نه! نه! نه!!!

دماغ قهوه ای او برق میزد التماسانه گفتم بگو که اشتباه می بینم بگو که اشتباه می بینم

فرجی گفت ولی ما میمون شده ایم.....و ادامه داد چطور ممکن است کوپر چطور ممکن است
 اهی کشیدم و گفتم جنگل پر از میمون های فضول است دوتای آنها به کلبه آمدند و.....!

فرجی فریاد کشید ما به جای ادم به میمون تبدیل شدیم

دم فرجی با ناامیدی پایین افتاد

پنجه ی سیاه رنگم را واریسی کردم بانمک بودند

فرجی گفت:حالاچکار کنیم؟

.گفتم:نظرت درمورد نارگیل خوردن چیست؟

فرجی با ناراحتی گفت:چی؟

گفتم بیا دنبال نارگیل بگردیم من خیلی خسته ام

پایان

